

انتخاب و تعلیقات: مهدی محبتی

پیمان‌های بی‌پایان

قصه‌های کوتاه ادبیات عرفانی

جلد دوم

متون منثور فارسی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

پیمانه‌های بی‌پایان

قصه‌های کوتاه ادبیات عرفانی

جلد دوم

متون منثور فارسی

مقدمه، انتخاب و تعلیقات

مهدی محبتی



انتشارات هرمس



انتشارات هرمس

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۲۴۹۳ - تلفن: ۸۸۷۹۵۶۷۴
زبان و ادبیات - ۳۷

پیمانه‌های بی‌پایان
قصه‌های کوتاه ادبیات عرفانی

جلد دوم: متون منشور فارسی

مهدی محبتی

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ اول: ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات

همه حقوق محفوظ است.

سرشناسه:	محبتی، مهدی، ۱۳۴۴ -
عنوان و نام پدیدآور:	پیمانه‌های بی‌پایان: قصه‌های کوتاه ادبیات عرفانی / مقدمه، انتخاب و تعلیقات مهدی محبتی.
مشخصات نشر:	تهران: انتشارات هرمس، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری:	سیزده + ۳۲۲ ص.
شابک:	۹۷۸-۹۶۴-۳۶۳-۶۴۲-۵
شابک دوره:	۹۷۸-۹۶۴-۳۶۳-۶۴۳-۲
وضعیت فهرست‌نویسی:	فیا
یادداشت:	کتابنامه.
مندرجات:	ج. ۲. ادبیات منشور.
موضوع:	ادبیات عرفانی فارسی - مجموعه‌ها.
موضوع:	شعر عرفانی - مجموعه‌ها.
موضوع:	داستانهای عرفانی - مجموعه‌ها.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۸ ۹۷ پ ۲۶ م / PIR۴۰۰۳
رده‌بندی دیویی:	۸۳ / ۸۴
شماره کتابشناسی ملی:	۱۹۰۳۷۵۰

یادداشت مؤلف

چون در مقدمهٔ جلد اول - قصه‌های کوتاه در متون منظوم عرفانی - به تفصیل دربارهٔ جایگاه، ارزش، اهمیت، ساخت و محتوا و روش انتخاب و شرح قصه‌های عرفانی سخن گفته‌ام، نیازی به بازگفت آنها به نظر نمی‌رسد.

خوانندگان گرامی و دلدادگان معرفت و معنویت ایرانی - اسلامی می‌توانند شرح و تفصیل کار را در آنجا بجویند و با ارزشها و آفاق معنا و معنویت و هنر و زیبایی روح و ذوق آفرینندگان و قهرمانان قصه‌ها آشنا گردند و یا مستقیم به سراغ این متن بیایند و بخوانند و لذت ببرند.

و ما توفیقی إلا بالله

مهدی محبتی

تهران، بهار ۱۳۸۹

فهرست

۱	صوفی واقعی کیست؟
۲	بایزید کجاست؟
۳	چنان که می‌نمایی هستی؟
۴	در جستجوی سعادت
۵	خواهر حلاج و جواب او
۶	ورود به بهشت
۷	برو همه نوشته‌هایت را بشوی
۹	حکایت یک عشق پاکیزه طولانی
۱۱	خودفروشی
۱۲	عشق عجیب بلبل
۱۳	بایزید و زبان حال سگ
۱۴	ما کنیم، ما
۱۶	ابراهیم ادهم و آتش کاروان
۱۷	هجرت بزرگ
۲۱	زدی، بخور!
۲۲	دیدار قیامت
۲۴	بیر زال دانا
۲۵	مرغ سپیدِ ورع
۲۶	همه زنان یک مزه دارند؟
۲۷	ما از کجا، دنیا از کجا؟
۲۹	لذت ناله‌های شب
۳۰	جادوی صدا
۳۱	قلتبان
۳۲	مالک دینارها
۳۳	جواهر گران و گرسنگان شهر
۳۴	شهادت

- ۳۶ حکایت‌نویس مباش!
- ۳۷ شیطان و عشوه‌ زنان
- ۳۸ امان از جمال ساقی
- ۳۹ دیدار با قنديلهاى عرش
- ۴۰ مکن تا نکنند
- ۴۲ پایان عاشقى
- ۴۳ دیدار با ازدها
- ۴۵ فاضل‌ترین عبادت
- ۴۶ آرزوهای برباد رفته
- ۴۷ لذت بی‌دغدغه
- ۴۸ صدقه و تغییر قضا
- ۴۹ حلال، حلال، حلال
- ۵۱ ابراهیم و میهمان کافر
- ۵۲ بیهوشِ بسیارهوش
- ۵۳ خدا و چندهمسرى مردان
- ۵۴ آبادانى کجاست؟
- ۵۵ ابو مسلم و پیامبر (ص)
- ۵۶ پیر دانا
- ۵۹ تازیانه آگاهی
- ۶۱ برآورده توام که اینم!
- ۶۲ حسن را بیرون کنید!
- ۶۳ کعبه به استقبال تو آمد؟
- ۶۴ ابوسعید و تربیت بچه پولدار
- ۶۷ الف است یا دال؟
- ۶۸ یک زن یا سه زن؟
- ۷۰ قلب کودک و آوای لطیف
- ۷۱ خلیفه و لیلی و مجنون
- ۷۲ آه تو از من، حجّ من از تو
- ۷۳ بایزید و پیر در بارگاه بی‌نیازی
- ۷۴ مردم کُشته اعتقادات‌اند
- ۷۵ بهترین حج
- ۷۷ مرغ و دختر و سیمون

فهرست

نه

۷۹ فقط خدا
۸۰ قصه یهودی و ترسا و مسلمان و یافتن حلوا
۸۱ تَزْمَدی و حسرت گناه
۸۲ قصه استر و اشتر
۸۳ بهشت مزبله‌ها
۸۴ حدیث عشق مجنون
۸۵ ابلیس و ایمان
۸۶ هرچه می‌خواهی به من بگو
۸۷ شاگرد محبوب
۸۸ بچه هفتاد و چهارساله
۸۹ محمود و ایاز
۹۰ خودنمایی
۹۱ دیدار با نفس
۹۲ اختلاف فقیه و صوفی
۹۳ اختلاف برادران غزالی
۹۴ قبول کن
۹۵ حکایت برنج و طلا
۹۶ عارف واقعی کیست؟
۹۷ عتاب و حساب
۹۸ کنیزک به جای خاتون
۱۰۰ گریستن صفا در مرگ شیخ
۱۰۱ لطفاً مرا بخور ابراهیم!
۱۰۲ بدترین گناه
۱۰۳ حکایت دندان شکسته
۱۰۴ زبان حال جغد
۱۰۶ فقط یک قدم فراتر!
۱۰۷ شرایط گناه کردن
۱۰۹ قصه زنان با بیگانگان
۱۱۰ طریق معالجه دوست
۱۱۱ سگهای سیاه حلاج
۱۱۲ خدایا! نه من، نه تو!
۱۱۳ سنگ و فرعون

- ۱۱۴ عارف خراسانی در یونان
- ۱۱۶ شاهزاده باهوش
- ۱۱۷ تأثیر شفقت بر مردمان
- ۱۱۸ جوانمردی و چرک بدن
- ۱۱۹ قصه عجیب سه مرد محبوس
- ۱۲۱ ماجرای عشق مفصل بقال به یک زن
- ۱۲۲ در شناخت جایگاه خویش
- ۱۲۳ توبه عاشقانه
- ۱۲۵ حج حرام
- ۱۲۶ مست است یا هشیار؟
- ۱۲۷ پندار یا دیدار
- ۱۲۸ تأثیر لقمه حلال
- ۱۲۹ زبان حال شمس تبریزی
- ۱۳۰ مردی در لباس زنان
- ۱۳۲ سیبهای سرخ و سپید
- ۱۳۴ خوردن گوشت مرده
- ۱۳۵ کار فقط برای حق
- ۱۳۶ شناخت غذای حرام
- ۱۳۷ عمر و مشک آب
- ۱۳۸ حرمت میزبان
- ۱۴۰ دریا دریا عشق!
- ۱۴۲ پیامبر (ص) بزرگ‌تر یا بایزید؟
- ۱۴۴ قصه بایزید و مادرش
- ۱۴۵ ماجرای حلاج و بر دار کردن او
- ۱۵۶ مریدان مولانا عامی بودند؟
- ۱۵۷ زن خواستن
- ۱۵۸ لباس خوب بهتر یا اندیشه خوب؟
- ۱۵۹ دختر یا پسر؟
- ۱۶۱ گلایه‌های یک درازگوش
- ۱۶۲ با بدان خوب باش!
- ۱۶۳ شیرینی بیچارگی مطلق
- ۱۶۴ بی‌نیازی خاتون

فهرست

یازده

۱۶۵	درس فاطمه نیشابوری به بایزید	
۱۶۶	بدگمانی زیتونه خانم	
۱۶۷	مقام عاشقی	
۱۶۸	کار نیک، شفای بیماری	
۱۶۹	ذوالنون و عیاشان مصر	
۱۷۰	مرد مهمان‌نواز و زن لثیم	
۱۷۲	شیوه درست آموزش	
۱۷۳	خاطره یک عشق واقعی	
۱۷۵	حج مقبول	
۱۷۶	مرا تکه تکه کنید	
۱۷۷	میوه ادب این است!	
۱۷۸	وزیر و دلچک	
۱۷۹	زیر دیوار معشوقه	
۱۸۰	از یاد مبر که چه بوده‌ای	
۱۸۱	همین شغل را دریاب	
۱۸۲	دریا باش تا نگندی	
۱۸۳	مرد منجم و امام علی (ع)	
۱۸۴	موش و اسرار الهی	
۱۸۵	سرشکستگی بایزید	
۱۸۶	صدق عاشق	
۱۸۷	سیر بخور و نماز خفتن مکن تا حق بینی!	
۱۸۹	حقیقت تصوف	
۱۹۰	دوزخ می‌خواهم، نه بهشت!	
۱۹۱	حسن، آتش بخورید	
۱۹۴	زهد زاهد و حکمت بالغه	
۱۹۵	زاهد واقعی	
۱۹۶	پارسای دوزخی	
۱۹۷	قصه دلپذیر مهر و دیدار	
۱۹۸	سخت‌ترین مرحله سلوک	
۲۰۰	مهربانی	
۲۰۱	نعمه داوود	
۲۰۲	داستانکهای عظیم شبلی	

۲۰۴ عارفان و جوانِ مُطرب
۲۰۶ وضو با آب چشم
۲۰۷ دیگِ خون‌جوش
۲۱۱ دیدار با خدا
۲۱۲ ریش گاو
۲۱۳ حکایتِ نورِ چراغِ شاه
۲۱۴ حکایتِ مالِ حرام
۲۱۵ زن دوستیِ غریب
۲۱۶ زیبایی یا محبت؟
۲۱۷ در سماعِ خویشتن‌دار باش
۲۱۸ ابلیس در بازار
۲۱۹ گر خدا خواهد
۲۲۰ داستان غلام خوش‌آوا
۲۲۲ جوانمردی علی (ع)
۲۲۳ قصهٔ زن شوهرکُش
۲۲۴ قحطی عظیم در بلخ
۲۲۵ آتش جگر رابعه
۲۲۶ دوست دارم نالیدن عشاق را
۲۲۷ کلام شگفت‌انگیز
۲۲۸ ابوسعید و نقشِ الله
۲۲۹ برکت نام الله
۲۳۰ بی‌خانمانی فرزند مریم
۲۳۱ بایزید و شریعت
۲۳۲ عجب تأثیری داشت!
۲۳۳ شیری یا پشه؟
۲۳۴ شرمسار جسم خویشم!
۲۳۵ نام دوست خوشتر از خوراک
۲۳۶ پیل و چشمه
۲۳۷ عروس دنیا
۲۳۸ به ظاهر حکم نکن!
۲۴۰ شریعت و طریقت
۲۴۱ گبر و دانه کاشتن در برف

۲۴۲ کتانی و امام علی (ع)
۲۴۳ خوبان تهیدستند
۲۴۴ بهشت و بلاهت
۲۴۶ شکر بیجای سرّی سَقَطی
۲۴۷ پشه هم تویی، ما هیچ!
۲۴۸ منم هیچ کس بن هیچ کس
۲۴۹ کودک، شتر و جوانمرد
۲۵۰ گورستان شهر واقعی است!
۲۵۱ امدادهای غریب غیبی در زندگی
۲۵۲ طعن در اولیا
۲۵۴ محمود و بایزید
۲۵۵ جوانمردی خاصّ حسین (ع)
۲۵۶ فقط به خاطر خدا
۲۵۷ کنیزک ترک
۲۵۹ افسون صدای محمد (ص)
۲۶۱ ماهیان و مرواریدها
۲۶۲ سُبُع هشتم قرآن
۲۶۴ ادب حضور
۲۶۵ جنید و دزد
۲۶۶ داستانکهای غریب بوالحسنو
۲۷۱ مؤذن راستگو
۲۷۲ اول احسان
۲۷۴ توحید قلبی
۲۷۵ مکالمه ابلیس و آدم
۲۷۶ بنده گریخته را باز آوردی، داوود
۲۷۷ عاشق سیاه پوش
۲۷۸ کاروانسرای دل و دنیا
۲۷۹ زنارها را که بسته بود؟
۲۸۰ تجارت امام علی (ع)
۲۸۲ مناظره آب و روغن
۲۸۳ دیدار دوست
۲۸۴ جامه های رنگین

۲۸۵	عَلَامَةُ سَادَه‌دل
۲۸۶	کجا روم؟
۲۸۷	لافهای جُغدی
۲۸۸	مرد باش، اما نه با لباس!
۲۸۹	عاشق واقعی
۲۹۱	زبانِ حالِ نجاسات
۲۹۲	قصهٔ حلوا خوردن روستایی
۲۹۳	عَلَامه‌ای در لباس زنان
۲۹۴	خُنکای مرگ
۲۹۵	مهر خدا و مادر
۲۹۶	آتشِ ربا
۲۹۷	شفای بیمار
۲۹۸	چون من در جهان کیست؟
۲۹۹	تُرشی ابوالحسن
۳۰۰	برادری واقعی
۳۰۱	نور مصطفی (ص)
۳۰۲	شب و برف و عاشقی
۳۰۴	بی‌ادبی خواجه عبدالله
۳۰۵	حکایت شیخ بی‌پروا
۳۰۶	یوسف یا زلیخا
۳۰۷	استادا! دست، دست
۳۰۹	مرده را هم زنده کن
۳۱۰	مرد غیب‌گو
۳۱۱	ماجرای دستار طبری
۳۱۳	نور در ظُلُمات
۳۱۴	شیخ سوخته
۳۱۵	زن، زود درها را ببندد!
۳۱۶	مرد مردان
۳۱۷	از خود بیاسا
۳۱۹	کتاب‌نامه

صوفی واقعی کیست؟

وقتی شیخ [ابوالحسن] در صومعه نشسته بود با چهل درویش و هفت روز هیچ طعام نیافته بودند. یکی بر درِ صومعه آمد با خرواری آرد و گوسپندی و گفت: «این صوفیان را آورده‌ام.»^۱ چون شیخ بشنود گفت: «از شما هر که نسبت به تصوّف درست می‌تواند کرد^۲ بستاند. من باری زهره ندارم^۳ که لاف تصوّف زخم.» همه دم درکشیدند^۴ تا مرد آن آرد و آن گوسپند بازگردانید.

[نورالعلوم، شیخ ابوالحسن خرقانی، ص ۳۲۱]

۱. «این را برای صوفیان آورده‌ام.» || ۲. هر که می‌تواند ثابت کند واقعاً صوفی است. || ۳. زهره ندارم: جرئت نمی‌کنم. || ۴. دم درکشیدند: ساکت شدند.

بایزید کجاست؟

یکی به در خانه بایزید شد و آواز داد. شیخ گفت: که را می‌طلبی؟
گفت: بایزید را. گفت: بیچاره بایزید! سی سال است تا من بایزید را
می‌طلبم، نام و نشانش نمی‌یابم!

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۲۳۲]

چنان که می‌نمایی هستی؟

در بغداد روزی مستی افتاده بود و طاقت رفتن نبودش از مستی. شیخ جُنید برگذشت. چشم آن مست بر شیخ افتاد و شیخ را نیز نظر بر وی افتاد. مست شرم داشت؛ گفت: یا شیخ! چنین که هستم می‌نمایم؛ تو چنان که می‌نمایی هستی؟ گریه بر شیخ افتاد. به سبب این صدق، حق تعالی آن مست را توبه داد.

[حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر، ص ۱۰۵]

در جستجوی سعادت

شیخ ضیاءالدین ابوالنجیب^۱ رحمه الله وقتی در مسجد خیف به منا طواف می‌کرد و تیز^۲ در همه کس می‌نگریست و در تصفح و تأملِ وجوه، مبالغت می‌نمود.^۳ پرسیدند از او که چه می‌طلبی؟ گفت خدای را بندگانی چند باشند که نظر ایشان سعادت بخش بود و دانم که این مکان از ایشان خالی نبود. من طالب آنم.

[مصباح الهدایة، عزالدین محمود کاشانی، ص ۲۶۵]

۱. از مریدان احمد غزالی و استاد و عموی ابو حفص عمر سهروردی مؤلفِ عوارف المعارف متوفی ۵۶۳ هـ.ق. از رجال تصوف. ۲. خیره، تند. ۳. در جستجو و دقت در چهره‌ها اصرار داشت و زیاده‌روی می‌کرد.

خواهر حلاج و جواب او

حسین منصور را رحمه الله خواهری بود که در این راه^۱ دعوی رَجولیت^۲ می کرد و جمالی داشت. در شهر بغداد می آمد و یک نیمه روی به چادر گرفته و یک نیمه گشاده. بزرگی بدو رسید، گفت: چرا روی تمام نبوشی؟ گفت: تو مردی بنمای تا من روی بپوشم. در همه بغداد یک نیم مرد است و آن حسین است و اگر از بهر او نبودی این نیمه روی هم نپوشیدمی.

[مرموزات اسدی، نجم الدین رازی، ص ۵۶]

۱. در راه عرفان و طریقت. ۲. مردانگی، بزرگی.

ورود به بهشت

ابوموسی، رحمه الله، نقل کرده است که در روز رستاخیز مردی را با حالتی سخت دشوار از دوزخ می‌آوردند و مردی دیگر را با حالتی نیکوتر از آنکه بتوان گفت از بهشت، تا بر درد و رنج آنکه از دوزخ آورده‌اند افزوده شود. بدو گویند آن مرد را می‌بینی که با چنان زینتی به بهشت می‌رود؟ او فلان است. گوید آری، نامش را در دنیا شنیده بودم. گفت پس خداوند صدای او را بدان ولی می‌رساند و او در جای خویش می‌ایستد. بدو گویند چرا نمی‌روی؟ و او گوید از اینجا به جایی نخواهم رفت تا آن کس که اسم مرا شنیده است همراه من شود. گفت پس منادی کنند که او را به تو بخشیدیم. دستش را بگیر و با او به بهشت در آی. شیخ ابو عبدالله، وقتی این حکایت را نقل می‌کرد، گفت: این بهره آن کس است که نام را شنیده است؛ چون خواهد بود آن که دیده است و صحبت داشته است؟

[کتاب النور، سهلیگی، ص ۱۱۹]

برو همه نوشته‌هایت را بشوی

یوسف حسین رازی می‌گوید که: از مصر می‌آمدم از نزدیک ذوالنون، روی به ری نهاده، چون به بغداد رسیدم خال من آنجا بود که به حج می‌خواست رفت، عبدالله بن حاضر. به نزدیک وی شدم. مرا گفت: از کجا می‌آیی؟

گفتم: از مصر، به خانه می‌روم به ری، می‌خواهم که مرا وصیت کنی.

گفت: بنپذیری.^۱ گفتم: مگر^۲ پذیرم.

گفت: دانم که بنپذیری. گفتم: بو که^۳ پذیرم.

گفت: چون شب درآید، برو کتب خویش و هرچه نوشته‌ای از ذوالنون فرو دجله گذار.^۴ گفتم: بیندیشم درین.

آن شب مرا از اندیشه خواب نبرد و مرا از دل برنیامد، دیگر روز وی را گفتم: بیندیشیدم، مرا از دل بر نمی‌آید.

گفت: گفتم ترا که بنپذیری! گفتم وی را: چیزی دیگر گوی.

گفت: هم بنپذیری. گفتم: پذیرم.

گفت: چون به ری شوی، مگو که من ذوالنون را دیدم و از آن بازار فرامساز.^۵ گفتم: بیندیشم.

همه شب می‌اندیشیدم، این بر من صعب‌تر می‌آمد از گفته پیشینه. برفتم دیگر روز، وی را گفتم: بیندیشیدم، مرا از دل بر نمی‌آید.

۱. نمی‌پذیری. || ۲. شاید. || ۳. احتمالاً، شاید. || ۴. درون دجله بریز. || ۵. بازارت را گرم نکن.

گفت: گفتم ترا که بنپذیری! آخر گفت: ترا سخنی گویم که ترا از آن
بُد^۱ نیست. گفتم: بگوی.

گفت: چون باز خانه شوی، خلق را با خود مخوان که به او می‌خوانم
و چنان کن که همیشه الله تعالی در یاد تو بود. برو هین!

[طبقات الصوفیه، خواجه عبدالله انصاری، صص ۳۱۱-۳۱۰]

حکایت یک عشق پاکیزه طولانی

از ابراهیم خواص می‌آید که گفت: به دیهی^۱ رسیدم، به قصد زیارتِ بزرگی که آنجا بود به خانه وی رفتم. خانه‌ای دیدم پاکیزه - چنان که معبدِ اولیا بُود - و اندر دو زاویه آن خانه دو محراب ساخته و در یک محراب پیری نشسته و اندر دیگر یک عجوze^۲ پاکیزه روشن و هر دو ضعیف گشته از عبادتِ بسیار. به آمدن من شادی نمودند.

سه روز آنجا بی‌بوم. چون بازخواستم گشت از آن پیر پرسیدم که این عقیقه تو را که باشد؟

گفت: از یک جانب دخترعم، و از دیگر جانب عیال.

گفتم: اندرین سه روز، سخت بیگانه‌وار دیدمتان اندر صحبت.

گفت: آری، شصت و پنج سال است که چنان است.

علت آن پرسیدم، گفت: بدان که ما به کودکی عاشقِ یکدیگر بودیم، و پدرِ وی را به من نمی‌داد؛ که دوستی ما یکدیگر را معلوم گشته بود. مدتی رنج آن بکشیدیم تا پدرش را وفات آمد. پدر من عم وی بود، او را به من داد. شب اول که اتفاق ملاقات شد، وی مرا گفت: دانی که خدای تعالی بر ما چه نعمت کرده است که ما را به یکدیگر رسانیده و دل‌های ما را از بند و آفت‌های ناخوب فارغ گردانید؟ گفتم: بلی.

گفت: پس ما امشب خود را از هوای نفس بازداریم و مرادِ خود را

۱. دیه: ده، روستا. ۲. عجوze: پیرزن.

در زیر پای آریم و خداوند را عبادت کنیم شکر این نعمت را.
گفتم: صواب آید.
دیگر شب همان گفتم.
شب سه دیگر من گفتم: دو شب از برای تو شکر بگزاردیم، امشب
از برای من عبادت کنیم.
اکنون، شصت و پنج سال برآمد که ما یکدیگر را ندیده‌ایم.^۱
[کشف‌المحجوب، علی بن عثمان هُجویری، صص ۵۲۲-۵۲۱]

۱. با هم نزدیکی نداشته‌ایم.

خودفروشی

امیرعلی عنبوه پیری بود بزرگ. مریدی داشت که او را محمد شهرآبادی گفتندی. یک روز این مرید را به بازار فرستاد که از برای او چیزی آورد و این مرید پیامد مگر چیزی حاضر نبود^۱. برفت و خود را بفروخت و آن چیز که پیرش خواسته بود بخرید و بدو فرستاد و چون روزی چند بدین واقعه برآمد، آن کسی که این مرید را خریده بود مگر واقف شد بر حقیقت کار و او را گسیل کرد^۲ تا پیش پیر آمد. چون درآمد، امیرعلی با او گفت: ای جوانمرد، چندین هزار سال در غیبت جان ما در عشق می سوخت. این بس نبود که فراق ظاهر نیز درمی بایست؟

[نامه‌های عین‌القضات همدانی، ج ۲، ص ۱۷۲]

۱. از قضا پولی حاصل نشد. || ۲. روانه کرد، فرستاد.

عشق عجیب بلبل

در آن عهد که سفیان ثوری را به تهمتی در حبس باز داشتند، بلبلی در قفسی بود. چون سفیان را بدید، زار زار سراییدن^۱ گرفت. روزی سفیان آن بلبل را بخرید و بها بداد و دست بداشت^۲ تا هوا گرفت^۳. پس از آن در مدت زندگانی سفیان، هر روز بیامدی^۴ و ناله‌ای چند بکردی آنگه راه هوا گرفتی^۵. چون سفیان از دنیا برفت و او را دفن کردند، آن بلبل را دیدند که بر سر تربت سفیان فرو آمد و باری چند به درد دل و سوزِ جگر بسرایید و در خاک بغلتید تا قطره‌های خون از منقار وی روان شد و جان بداد.

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبیدی، ج ۵، ص ۱۹۴]

۱. آواز خواندن. || ۲. دست بداشت: او را تعلیم داد. || ۳. هوا گرفت: پرواز کرد. ||
۴. می آمد. || ۵. راه هوا گرفتی: پرواز می کرد.

بایزید و زبان حال سگ

یک روز [بایزید] می‌گذشت با جماعتی. در تنگنای راهی افتاد و سگی می‌آمد. بایزید بازگشت و راه بر سگ ایثار کرد تا سگ را باز نباید گشت. مگر این خاطر به طریق انکار بر مریدی بگذشت که:
- حق تعالی آدمی را مکرم گردانیده است، و بایزید سلطان‌العارفین است؛ با این همه پایگاه و جماعتی مریدان راه را بر سگی ایثار کند و بازگردد! این چگونه بود؟
شیخ گفت:

- ای جوانمرد، این سگ به زفان^۱ حال با بایزید گفت: در سبق‌السبق^۲ از من چه تقصیر در وجود آمده است و از تو چه توفیر^۳ حاصل شده است که پوستی از سگ در من پوشیدند و خلعت سلطان‌العارفین در سر تو افکندند؟ این اندیشه بر سر ما درآمد، راه بر او ایثار کردم.

[تذکره‌الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۲۲۱]

۱. زبان. ۲. روز ازل، قبل از خلق هستی. ۳. کار نیک.

ما کنیم، ما

روزی حضرت شیخ [احمد جام] را از خانقاه شیخ الاسلام عبدالله الانصاری - رحمه الله - به دعوتی می بردند. چون خادم کفش شیخ را راست بنهاد، شیخ فرمود که: ساعتی توقف باید کرد که کاری در پیش است.

بعد از ساعتی ترکمانی با خاتون خود درآمد، و پسری دوازده ساله در غایت جمال، اما به دو چشم نابینا، درآوردند و گفتند: ای شیخ! حضرت حق - سبحانه و تعالی - ما را مال و نعمت فراوان داده است، و فرزند بیش از این نداریم، و حق تعالی از وی هیچ دریغ نداشته است، مگر روشنایی چشم. وی را در اطراف عالم گردانیدیم. هر جا بزرگی و مزاری و طیبی شنیدیم آنجا بردیم، هیچ فایده نداشت. ما را چنان معلوم شده است که هرچه از خدای تعالی در می خواهی راست می شود^۱. اگر نظری در کار فرزند ما کنی تا چشم وی روشن شود، هرچه داریم فدای تو و ما بنده و مولا^۲ی تو، و اگر مقصود ما حاصل نشود خود را در این خانقاه بر زمین می زنیم تا هلاک شویم.

شیخ فرمود که: عجب کاری است! مرده زنده کردن و نابینا بینا گردانیدن و اَبْرَص^۳ را علاج کردن معجزه عیسی است، صلوات الرحمن علیه^۴، احمد که این حدیث است؟

پس برپای خاست و روان شد. مرد و زن خود را در میان سرای بر

۱. هر دعایی که می کنی، برآورده می شود. || ۲. غلام، چاکر (مولا دارای دو معنای متضاد است). || ۳. کسی که مرض پستی دارد. || ۴. درود خداوند رحمان بر او.

زمین زدن گرفتند. چون به میان دالانِ خانقاه رسید، حالتی عظیم بر وی ظاهر شد و بر زبان وی گذشت که: ما کنیم، ما.

چنان که چند کس از ائمه که حاضر بودند آن را شنیدند. پس حضرت شیخ بازگشت و به خانقاه درآمد و بر کنار صَفّه^۱ بنشست و فرمود که: آن کودک را پیش من آرید!

آوردند. دو ابهام^۲ را بر دو چشم کودک نهاد و بکشید و گفت: اَنْظُرْ بِاِذْنِ اللّٰهِ عَزَّوَجَلَّ!^۳

کودک در حال به هر دو چشم بینا گشت.

بعد از آن جمعی از ائمه سؤال کردند که: اول بر زبان مبارک شما رفت که: «إِحْيَايَ مَوْتِي وِإِبْرَايَ أَكْمَه^۴ و أَبْرَصَ مَعْجِزَةَ عَيْسَى (ع) است.» و بار دوم بر زبان شما گذشت که: «ما کنیم، ما»، این دو سخن چون به هم راست آید؟

شیخ فرمود که: آنچه اول گفته شد سخن احمد بود، و جز آن نتواند بود. اما چون به دالان رسیدیم، به سرّ ما فرو دادند^۵ که: احمد، باش^۶! مرده را زنده، عیسی می کرد؟ و اِبْرَايَ أَكْمَه و أَبْرَصَ عَيْسَى می کرد؟ آن ما کنیم، ما. بانگ بر من زدند و گفتند: بازگرد که ما روشنایی چشم آن کودک در نَفْس تو نهاده ایم! این حدیث بر دل چندان زور آورد که به زبان بیرون آمد. پس آن قول و فعل همه از حق بود، اما بر دست و نَفْس احمد ظاهر شد.

[نفعات الانس، جامی، ص ۳۷۱]

۱. سَكُو. ۲. مراد دو انگشت ابهام است. ۳. نگاه کن به اذن خداوند عزوجل. ۴. اِبْرَايَ أَكْمَه: شفا دادن کور مادرزاد. ۵. به قلب ما الهام کردند. ۶. مواظب باش.

ابراهیم ادهم و آتش کاروان

ابراهیم ادهم، دژوکردی - و پالیزوانی و کارهای دیگر - و بر اصحاب نفقه کردی. وقتی با جماعتی بود و به روز، کار همی کردی و برایشان نفقه کردی و شب باز یک جای آمدندی و همه روزه گشادندی و ابراهیم ادهم از همه دیرتر باز آمدی. ایشان شبی گفتند بیاید تا ما روزه بگشاییم و چیز بخوریم بی او تا دیگر بار زودتر آید. ایشان روزه بگشادند و طعام بخوردند و بختند همه. چون ابراهیم باز آمد ایشان را دید خفته، پنداری ایشان را هیچ چیز نبوده است که روزه گشادندی. پاره آرد بود؛ خمیر کرد و آتش بر کرد^۱ و ایشان را چیزی همی ساخت. ایشان بیدار شدند، او را دیدند محاسن بر خاک نهاده، اندر آتش همی دمید. گفتند:

- این چیست که می کنی؟

گفت:

- چنان دانستم که شما روزه نگشاده اید. گفتم تا چون بیدار شوید، چیزی رسیده باشد.

یکدیگر را گفتند بنگرید که ما با او چه معامله کردیم و او با ما چه خُلق^۲ می کند.

[ترجمه رساله قشیره، ابوالقاسم قشیری، صص ۵۰۶-۵۰۵]

۱. روشن کرد. ۲. رفتار.

هجرت بزرگ

و ابتدای حال او [ابراهیم ادهم] آن بود که او پادشاه بلخ بود و عالمی زیر فرمان داشت و چهل شمشیر زرین و چهل گرز زرین در پیش و پس او می‌بردند. یک شب بر تخت خفته بود. نیم‌شب، سقف خانه بجنبید؛ چنان که کسی بر بام می‌رود. آواز داد که: کیست؟

گفت: آشناست؛ اشتری گم کرده‌ام بر این بام طلب می‌کنم.

گفت: ای جاهل! اشتر بر بام می‌جویی؟

گفت: ای غافل، تو خدای را در جامهٔ اطلس، خفته بر تخت زرین

می‌طلبی؟

از این سخن هیبتی به دل او آمد و آتش در دلش افتاد. تا روز نیارست خفت^۱. چون روز برآمد به صُفّه^۲ باز شد و بر تخت نشست — متفکر و متحیر و اندوهگن — ارکان دولت، هر یکی، بر جایگاه خویش ایستادند. غلامان صف کشیدند و بارعام دادند. ناگاه مردی با هیبت از در درآمد چنان که هیچ‌کس را از حشم و خدم^۳ زهره نبود که گوید تو کیستی؟ جمله را زفانها^۴ به گلو فرو شد. همچنان می‌آمد تا پیشِ تخت.

ابراهیم گفت: چه می‌خواهی؟

گفت: در این رباط^۵ فرو می‌آیم.

گفت: این رباط نیست؛ سرای من است. تو دیوانه‌ای!

گفت: این سرای پیش از این از آنی که بود؟

۱. جرئت نکرد بنخوابد. || ۲. ایوان، سگّو. || ۳. خدمتکاران و غلامان. || ۴. زبانها. || ۵. کاروانسرا.

گفت: از آن پدرم.

گفت: پیش از آن؟

گفت: از آن پدرِ فلان کس.

گفت: همه کجا شدند؟

گفتند: برفتند و بمردند.

گفت: پس نه رباط این بُود که یکی می آید و یکی می گذرد؟

این بگفت و ناپدید شد و او خضر (ع) بود. سوز و آتش جان ابراهیم زیاده شد و دردش بر درد بیفزود تا این چه حال است؟ و آن حال یکی صد شد که دید روز با شنید شب جمع شد و ندانست که از چه شنید و نشناخت که امروز چه دید. گفت: اسب زین کنید که به شکار می روم، که مرا امروز چیزی رسیده است، نمی دانم چیست. خداوندا! این حال به کجا خواهد رسید؟

اسب زین کردند؛ روی به شکار نهاد. سراسیمه در صحرا می گشت چنان که نمی دانست که چه می کند. در آن سرگشتگی از لشکر جدا افتاد. در راه آوازی شنود که: «إِنْتَبِه، بیدار گرد!» ناشنیده کرد و برفت. دوم بار همین آواز آمد، هم به گوش درنیاورد. سوم بار همان شنود، خویشان را از آن دور افگند. چهارم بار آواز شنود که: «إِنْتَبِه قَبْلَ أَنْ تُنَبَّه، بیدار گرد پیش از آن کت بیدار کنند!» اینجا یکبارگی از دست شد. ناگاه آهویی پدید آمد. خویشان را مشغول بدو کرد. آهو بدو به سخن آمد که: مرا به صید تو فرستاده اند، تو مرا صید نتوانی کرد. «أَلِهَذَا خُلِقْتَ أَوْ بِهَذَا أُمِرْتَ؟ تو را از برای این کار آفریده اند که می کنی! هیچ کار دیگر نداری؟»

ابراهیم گفت: آیا این چه حالی است؟ روی از آهو برگردانید؛ همان سخن که از آهو شنیده بود از قَرَبُوس^۱ زین آواز آمد. فَرَعَى^۲ و خونی

۱. چرم و بند. ۲. ترس و نگرانی.

در او پدید آمد و کشف زیادت گشت. چون حق تعالی خواست تا کار تمام کند، سه دیگر بار از گویِ گریبان همان آواز آمد. آن کشف اینجا به تمام رسید و ملکوت بر او گشاده گشت. فرو آمد و یقین حاصل شد، و جمله جامه و اسب از آب چشمش آغشته گشت. توبه‌ای کرد نَصوح^۱؛ و روی از راه یک سو نهاد. شبانی را دید نمدی پوشیده و کلاهی از نمد بر سر نهاده، گوسفندان در پیش کرده. بنگریست، غلام وی بود. قَبای زر کشید و کلاه مُغَرَّق^۲ بدو داد و گوسفندان بدو بخشید و نمد از او بستد و درپوشید و کلاه نمد بر سر نهاد و جمله ملکوت به نظاره او بایستادند که زهی سلطنت که روی به پسر ادهم نهاد! جامه نجس دنیا بینداخت و خلعت فقر درپوشید.

پس همچنان پیاده در کوهها و بیابانهای بی‌سروبن می‌گشت و بر گناهان خود نوحه می‌کرد تا به مرزورود^۳ رسید. آنجا پلی است. مردی را دید که از آن پل درافتاد، و اگر آبش بردی در حال هلاک شدی. از دور بانگ کرد: **اللَّهُمَّ احْفَظْهُ!**^۴

مرد در هوا بماند تا برسیدند و او را برکشیدند و در ابراهیم خیره بماندند تا این چه مردی است؟

پس از آنجا برفت تا به نشابور افتاد. گوشه‌ای خالی می‌جُست که به طاعت مشغول شود، تا بدان غار افتاد که مشهور است. نُه سال ساکن غار شد، در هر خانه‌ای سه سال؛ و که دانست که او در شبها و روزها در آنجا در چه کار بود! که مردی عظیم و سرمایه‌ای شگرف می‌باید تا کسی به شب، تنها، در آنجا بتواند بود. روز پنجشنبه به بالای غار بر رفتی و پشته‌ای هیزم گرد کردی و صبحگاه روی به نشابور کردی و آن را بفروختی و نماز جمعه بگزاردی و بدان سیم^۵ نان خریدی

۱. خالصانه، اسم کسی هم هست که توبه خالصانه‌ای کرد؛ پس از گرفتاری خاص که در مثنوی معنوی شرح آن آمده است. || ۲. زینتی، قیمت‌دار. || ۳. اسم شهری است. || ۴. خدایا، نگه دارش. || ۵. نقره، پول نقره‌ای.

و نیمه‌ای به درویش دادی و نیمه‌ای به کار بردی و بدان روزه گشادی
و تا دگر هفته باز آن ساختی.

[تذکره‌الاولیاء، عطار نیشابوری، صص ۱۵۷-۱۵۹]

زدی، بخور!

یعقوب (ع) مناجات کرد - از پسِ آنکه یوسف را بازیافته بود - گفت:
- الهی، این بلا که بر من آمد به چه سبب آمد؟
جواب آمد که:

- یعقوب! فلان وقت ترا مهمانی بیامد و اندر خانه تو گوسپندکی^۱
بود با بچگک^۲. آن بچه را پیش مادر بکشتی و بریان کردی و پیش
مهمان نهادی. دل آن مادر بریان گشت، به ما بنالید. ما دل ترا به فراق
فرزند بسوختیم تا بدانی که درد فرزند چگونه باشد!

[شرح التَّعْرِف، مُسْتَمَلَى بُخَارَى، ص ۹۳۳]

۱. گوسفند کوچک. ۲. بچه + ک. ک برای محبت و یا کوچک شماری می آید.

دیدار قیامت

منصور عمّار رحمه الله گفت: وقتی در خرابه‌ای شدم. جوانی را دیدم در نماز، عین خوف^۱ و خشیه^۲ گشته، گویی دوزخ در پیش او بود و قیامت بر قفای^۳ او. صبر کردم تا از نماز فارغ گشت، آنکه بر وی سلام کردم و گفتم: ای جوان! دوزخ صخره‌ای است و زیر آن صخره وادی^۴ ای است که آن را لظی^۵ گویند؛ زندان عاصیان^۶ و مجرمان است.

جوان چون این سخن بشنید، آوازی از وی بیامد. بیفتاد و بیهوش گشت. چون به هوش آمد، گفت: ای جوانمرد، هیچ تواند بود که شربتی دیگر دهی این خسته کوفته را؟

این آیت برخواندم که: وَقَوْدَهَا النَّاسُ وَالْحِجَارَةَ^۷.

جوان نعره بزد و کالبد خالی کرد^۸. چون او را بر مُغْتَسَل^۹ نهادند، بر سینه‌ی وی خطی دیدم نبشته^{۱۰}: «فِي عَيْشَةٍ رَاضِيَةٍ»^{۱۱}. خواستم که میان دو ابروی وی دهانی نهم، خطی دیگر دیدم نبشته که: «فَرُوْحٌ وَ رِيْحَانٌ وَ جَنَّةٌ نَعِيمٌ»، پس چون او را دفن کردند، همان شب او را به خواب دیدم در فردوس^{۱۲}، جامه‌ای سبز پوشیده، بر مرکب نور نشسته، تاج عزّ بر سر نهاده. گفتم: ای جوان، حق جلّ جلاله با تو چه کرد؟

۱. ترسیدن. ۲. بیم داشتن. ۳. پشت سر. ۴. بیابان. ۵. دوزخ، جهنم، طبقه پنجم از طبقات دوزخ. ۶. جمع عاصی، گناهکاران. ۷. هیزم آن مردمان و سنگهایند. ۸. مُرد. ۹. جای غسل. ۱۰. نوشته. ۱۱. در زیستنی خوش و خرسند (آیه قرآن در وصف بهترین بهشتیان). ۱۲. بهشت.

گفت: فَعَلَ بِی فَعَلَ بِهِ شُهَدَاءُ بَدْرٍ وَ زَادَتْی. با من همان کرد از نواخت
و کرامت^۱ که با شهیدان بدر کرد و زیادت از آن.
گفتم: سبب چه بود که نواخت^۲ تو بر نواخت ایشان زیادت کرد؟
گفت: لِأَنَّهُمْ قَتَلُوا بِسَيْفِ الْكُفَّارِ وَ قُتِلْتُ بِسَيْفِ الْجَبَّارِ؛ یعنی الْخَوْفُ
وَالْخَشْيَةُ^۳.

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبیدی، ص ۱۲۵]

۱. بهشت. ۲. بزرگی. ۳. مهربانی، توجه. ۴. یعنی آنها (شهیدان) با شمشیر
کفار کشته شدند، ولی من با شمشیر جبار که ترس و خشوع بود کشته شدم.

پیر زال دانا

شیخ [سهل شوستری] گفت وقتی در بادیه می‌رفتم مجرد، پیرزنی دیدم که می‌آمد عصابه‌ای بر سر بسته و عصایی در دست گرفته. گفتم مگر از قافله بازمانده است.

دست به جیب بردم و چیزی به وی دادم که:

— ساختگی کن^۱ تا از مقصود باز نمایی.

پیرزن انگشت تعجب در دندان گرفت و دست در هوا کرد و مشتی زر بگرفت و گفت:

— تو از جیب^۲ می‌گیری، من از غیب می‌گیرم.

این بگفت و ناپدید شد. من در حیرت آن می‌رفتم تا به عرفات رسیدم. چون به طوافگاه شدم، کعبه را دیدم گرد یکی طواف می‌کرد. آنجا رفتم. آن پیرزن را دیدم. گفت:

— یا سهل! هر که قدم می‌گیرد تا جمال کعبه را ببیند، لابد او را طواف باید کرد. اما هر که از خودی خود برگردد تا جمال حق ببیند، کعبه گرد او طواف باید کرد!

[تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری، صص ۳۴۶-۳۴۷]

۱. به کار گیر. ۲. گریبان.

مرغ سپیدِ ورع

[سهل شوستری] گفت: شبی در خواب، قیامت را دیدم که در میان موقف^۱ ایستاده بودم. ناگاه مرغی سپید دیدم که از میان موقف از هر جانی یکی می‌گرفت و در بهشت می‌برد. گفتم:
— آیا این چه مرغی است که حق تعالی بر بندگان خود منت نهاده است؟

ناگاه کاغذی از هوا پدید آمد. باز کردم، بر آنجا نوشته بود که:
— این مرغی است که او را ورع گویند. هر که در دنیا با ورع بُود، حال وی در قیامت چنین بُود.

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۲۴۷]

۱. ایستادنگاه.

همه زنان یک مزه دارند؟

حجاج بن یوسف^۱ روزی شنید دزدیده که یکی تمنی^۲ ملک او می برد که روزی تا به شب بر تخت او بنشینم و دیگر تمنی می برد که تا به شب در حرم^۳ او باشم. حجاج ایشان را جمع کرد و فرمود برنج پزند هفت رنگ و بیاورند. گفت:

— بخورید؛ هیچ در طعم تفاوت هست؟ همه زنان یک رنگ اند؛ یک مزه اند. چه این زن پادشاه، چه زن آن گدا. آن هم بیشتر تفاوت از روی آرایش و لباس است. چون برهنه کنی، همه یکی باشد.

[مقالات شمس تبریزی، ص ۲۸۸]

۱. حجاج بن یوسف: حجاج بن یوسف ثقفی (۹۵-۴۱ هـ ق) والی حجاز و عراق در عهد بنی امیه که به سبب سختگیری و ستمگری اش معروف است. || ۲. آرزو خواستن، آرزو کردن، حصول چیزی را طلب کردن. || ۳. پردگیان، خانه زنان پادشاه و اعیان، اندرون.

ما از کجا، دنیا از کجا؟

جمعی از تجّار که از قدیم‌العهد با جلال‌الدین دوستان بودند، هربار به طریقِ مُمالحت^۱ به خدمتش آمدندی و دلبستگی عظیم نمودندی. روزی از خدمتِ او التماس کردند که به حضرتِ مولانا ارادت آورند و حسابِ اموال خود را نبشته به مذکور تسلیم کردند تا شکرانه یاران باشد و ایشان بکلی از دنیا فارغ گشته درویش شوند. و بجدّ گرفتند که این ارادتِ ما را به حضرتِ مولانا عرض کن تا چه فرماید و آن اموال را بر چه نسق^۲ به مصرف رسانیده آید؟ همانا که چون چَلَبی جلال‌الدین احوالِ تجّار را به حضرت مولانا کماکان عرضه داشت، مولانا از سر ملالت برخاست و ابریق^۳ ستده به مَبْرَز^۴ درآمد و زمانی مکث فرموده، انتظار تجّار از حد گذشت. به خدمت سراج‌الدین تَتّری لابه^۵ کردند تا حال توقف را دریابد. چون به قدمگاه^۶ درآمد، دید که حضرت مولانا در گوشه‌ای ایستاده است؛ فرمود که: سراج‌الدین! ما از کجا و دنیا از کجا و ما را کئی دنیا بوده است؟ و پیغامبرِ ما را چه دنیا بود و اصحابِ او دنیا را کئی دوست داشتند؟ حقا که بوی این نجاستِ مبرز در مشام من بهتر از اسبابِ تمامتِ دنیا و اهل دنیا است. لطف کن و از ایشان عذرِ ما را بخواه تا به دستِ خود به اربابِ الباب^۷ و استحقاق قسمت کنند؛ اگر صادقِ راهِ حقّ اند بی سُمَعَة^۸ و ریا؛ چه ثواب در آنجا بیشترست از آنچه ما و اصحاب در خدمت باشیم. و از مجموع

۱. نان و نمک خوردن با یکدیگر. || ۲. نظم، ترتیب، وضع. || ۳. آفتابه، کوزه. ||
۴. مُستراح، آبریز. || ۵. التماسها. || ۶. جای قدم نهادن، طهارت‌خانه. ||
۷. مراجعان. || ۸. آنچه که برای شنیدن دیگران انجام دهند، ریاکاری.

آن اسباب، خلالی^۱ قبول نفرمود و آن جماعت همه اموال را به درویشان و یاران بذل کرده سماعها دادند و مرید شدند.

[مناقب العارفين، احمد افلاکی، صص ۳۴۶-۳۴۵]

۱. به اندازه یک خلال دندان، سر سوزن.

لذت ناله‌های شب

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه‌ای خفته. شوریده‌ای که در آن سفر همراه ما بود نعره‌ای برآورد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت. چون روز شد، گفتمش آن چه حالت بود؟ گفت بلبلان را دیدم که به نالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان^۱ در آب و بهایم^۲ از بیشه. اندیشه کردم که مرّوت نباشد همه در تسبیح و من به غفلت خفته.

دوش مرغی به صبح می‌نالید	عقل و صبرم بُرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید به گوش
گفت باور نداشتم که تو را	بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح‌گوی و من خاموش

[کلیات سعدی (گلستان)، ص ۱۰۴]

۱. قورباغه‌ها، وزغ‌ها. ۲. چهارپایان.

جادوی صدا

وقتی در سفر حجاز، طایفه‌ای جوانان صاحب‌دل همدم من بودند و همقدم. وقتها زمزمه‌ای بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل، منکرِ حال درویشان بود و بی‌خبر از درد ایشان تا برسیدیم به خیل بنی‌هلال. کودکی سیاه از حیّ^۱ عرب به در آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد. اشتر عابد را دیدم که به رقص اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت. گفتم ای شیخ، در حیوانی اثر کرد و تو را همچنان تفاوت نمی‌کند؟

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمی‌ای کز عشق بی‌خبری
اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب
گر ذوق نیست تو را کز طبع جانوری
به ذکرش هرچه بینی در خروش است
دلی داند در این معنی که گوش است
نه بلبل بر گش تسبیح خوانی‌ست
که هر خاری به تسبیحش زبانی‌ست

[کلیات سعدی (گلستان)، ص ۱۰۵]

۱. قبیله.

قلتبان

پادشاهی دلتنگ بر لب جوی نشسته بود؛ اُمرا از او هراسان و ترسان و به هیچ‌گونه روی او گشاده نمی‌شد. مسخره‌ای داشت عظیم مقرب. امرا او را پذیرفتند که اگر تو شاه را بخندانی تو را چنین دهیم. مسخره قصد پادشاه کرد و هرچند که جهد می‌کرد پادشاه به روی او نظر نمی‌کرد (و سر بر نمی‌داشت) که او شکلی کند و پادشاه را بخنداند. در جوی نظر می‌کرد و سر بر نمی‌داشت، مسخره گفت پادشاه را که در آب (جوی) چه می‌بینی؟
گفت:

— قَلتَبانی^۱ را می‌بینم.

مسخره جواب داد که:

— ای پادشاه عالم، بنده نیز کور نیست؛ همان بیند که تو می‌بینی!

[فیہ مایہ، مولوی، ص ۳۷]

۱. قَلتَبان: دَبُوٹ.

مالک دینارها

مالک دینار در کشتی نشسته بود، چون به میان دریا رسید اهل کشتی گفتند: غلّه کشتی بیار!^۱
گفت: ندارم.

چندانش بزدند که هوش از او بیرون رفت. چون به هوش باز آمد، گفتند: غلّه بیار!
گفت: ندارم.

چندانش بزدند که بیهوش شد. چون به هوش باز آمد، دیگر گفتند: پایش گیریم و در دریا اندازیم. هرچه در آب ماهی بود، همه سربرآوردند هر یکی دو دینار زر در دهان گرفته. مالک دست فرا کرد و از یک ماهی دو دینار بستد و بدیشان داد. چون کشتیبانان چنین دیدند در پای او افتادند؛ او بر روی آب برفت تا ناپیدا شد؛ از این سبب نام او مالکِ دینار آمد.

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۱۰۹]

۱. مزد خود را پرداز.

جواهرِ گران و گرسنگان شهر

به سمعِ عُمر بن عبدالعزیز رسانیدند که پسر تو انگشتی ساخته و نگینی به هزار درم خریده و در وی بنشانده. نامه نوشت به وی که ای پسر، شنیدم که انگشتی ساخته و نگینی به هزار درم خریده‌ای و در وی بنشانده. اگر رضاء من می‌خواهی، آن نگین بفروش و از بهاء آن هزار گرسنه را طعام ده و از پاره‌ای سیم خود را انگشتی ساز و بر آن آنجا نقش کن که رَجِمَ اللهُ امْرَأً عَرَفَ قَدْرَ نَفْسِهِ. رحمت خدای بر آن بنده باد که قدر خود بداند و خویشتن بشناسد.

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبیدی، ج ۹، ص ۱۳۸]

شهادت

جنید - قَدَسُ اللَّهِ رُوْحَهُ - در خانقاه بود با نُه کس از صدیقانِ طریقت، اندیشه غزا^۱ در دلشان آمد. همان اندیشه را سرّاً به سرّ و اِضْماراً باضماراً^۲ با هم بگفتند. آنکه جنید با آن نُه کس برخاستند و قصد دارالحرب کردند. چون به معركة قتال رسیدند، یکی از میان ایشان برون آمد و یکی از مرّقع داران^۳ با او به مقاتله درآمد، آن کافر ظفر یافت؛ زخمی بزد و هلاک کرد. جنید گفت: ملائکه را دیدم که در هودج^۴ روح او را به آسمان می بردند. یکی دیگر از درویشان تکبیر کرد و خود را در میان افکند. نُه هودج دیگر را در برابر ما گذاشتند، دانستم که همه را بیاید رفت. آن کافر زخمی بزد و آن درویش را هلاک کرد و جان او در هودج عزّ نهادند و به آسمان بردند. جنید گوید: هفت کس بماندند و هفت هودج در مقابله ما گذاشتند؛ یکدیگر را تهنیت کردیم و هرکسی هیکل خود را وداعی کَلّی بکرد و جان را در منجنیق^۵ تسلیم نهاد. درویش سه دیگر^۶ خود را در میان اوگند؛ هم هلاک شد و مقربان جان وی را در هودج لطف به آسمان بردند تا نُه کس که با من بودند؛ آن کافر هلاک کرد و مقربان جان همه را به حضرت بردند و یک هودج در مقابله من گذاشتند. من دل از خود برداشته و جان را به استقبال آن هودج فرستاده، با خود گفتم: هیچ

۱. جنگ در راه خدا، جهاد مقدس. || ۲. پوشیده و پنهانی، از طریق دل به دل. ||
۳. صوفیان. || ۴. کجاوه، محمل. || ۵. سنگ انداز. || ۶. درویش سه دیگر: درویش
سومی.

خلعت از خلعتِ شهادت عزیزتر نیست؛ این خلعت را به واسطه تیغ این مبارز کافر به ما فرستادند، بایستی که او ضایع نمادی. جنید گفت: من نیز خود را در میان میدان افکندم ناگاه بر آن کافر ظفر یافتم، خواستم که زخمی بر وی زخم، گفت: یا شیخ زخم مکن، پیش از زخم کلمه اسلام عرضه کن. من کلمه عرضه کردم، اسلام آورد، روی به لشکرگاه کفار نهاد و غزوی عظیم بکرد تا آنکه که هلاک گشت. مقربان جان وی را در هودج فضل نهادند و به آسمان بردند، جنید ناله زار برآورد که آوخ^۱ این بخت بد من هنوز با من کار دارد که مرا باز این عالم گذاشتند. آن مبارز را با صدیقان طریقت رفیق کردند و گفتند: این آن است که ما خلعتِ شهادت به واسطه او به شما فرستادیم. نیکو نبود که از شما جدا بود.

[روح الارواح، شهاب‌الدین سَمْعانی، ص ۵۸۹]

۱. ای وای.

حکایت‌نویس مباش!

خواجه عبدالکریم خادم خاص شیخ ما ابوسعید - قدس الله روحه
العزیز - بود، گفت: روزی درویشی مرا بنشانده بود تا از حکایت‌های
شیخ ما او را چیزی می‌نوشتم. کسی پیامد که «شیخ ترا می‌خواند».
برفتم. چون پیش شیخ رسیدم، شیخ پرسید که: چه کار می‌کردی؟
گفتم: درویشی حکایتی چند خواست از آن شیخ، می‌نوشتم.
شیخ گفت: یا عبدالکریم! حکایت‌نویس مباش؛ چنان باش که از
تو حکایت کنند!

[اسرار التوحید، محمدبن منور، ص ۱۸۷]

شیطان و عشوه زنان

چون شیطان لعین مغضوب شد و از درجه اعتبار انحراف نمود و به درکات شقاوت رفت، در هر باب فکر کرده، به هر قسم حیلۀ فریب دادن آدم را برای خود دستاویز می‌خواست. بعد از تفکر بسیار، اسباب ساز و هوی به خاطرش رسید، بسیار شاد شد و با خود گفت: بیشتر، انسان را از این راه می‌توان فریب داد. دیگر باره متفکر شد. مست‌کننده را به خاطر آورد، مثل شراب و غیره، باز بسیار خوشحال گردید. و دیگر در فکر افعال زنان بود و مکر و کید آنها به خاطرش رسید. از این جهت شوق تمام به هم رسانید، زیرا نگاه گوشه چشم زنان و عشوه و نازشان در نظرش بسیار جلوه گرفت، از شدت خوشی ناگاه برجست و به چرخ آمد و با خود گفت که اکنون کار تمام است.

[کلیات شیخ بهایی]

امان از جمال ساقی

از مُرْتَعِش^۱ رحمه الله علیه می آید که: اندر محلتی از محلت‌های بغداد می‌گذشت. تشنه شد. به دری فراز رفت و آب خواست. یکی بیرون آمد با کوزه‌ای آب. چون آب بخورد، دلش صید جمال ساقی شد. هم آنجا فرو نشست تا خداوند خانه بیامد.

گفت: ای خواجه، دلم به شربتی آب سخت گران بود. مرا از خانه تو شربتی آب دادند، دلم بر بودند.

مرد گفت: آن دختر من است؛ او را به زنی به تو دادم.

مرتعیس به طلب دل به خانه اندر آمد و عقد بکرد. این صاحب‌البیت از منعمان بغداد بود، وی را به گرمابه فرستاد و جامه خویش درپوشید و آن مرقعه^۲ برکشید. چون شب اندر آمد، مرتعیس در نماز استاد و اورادها^۳ بگزارد و به خلوت مشغول شد. اندر آن میانه بانگ در گرفت: هاتوا مَرَقَّعی. مَرَقَّعه من بیارید.

گفتند: چه بودت؟

گفتا: به سرّم فرو خواندند که: به یک نظر که به خلاف ما نگرستی، جامه صلاح و مرقعه از ظاهره برکشیدیم. اگر به نظر دیگر بنگری، لباس آشنایی از باطنت بیرون کشیم.

[کشف‌المحجوب، علی بن عثمان هُجویری، ص ۷۳]

۱. از عرفای قرن چهارم. || ۲. جامه درویشان. || ۳. نماز و دعا.

دیدار با قنديلهاى عرش

ديگر گفـت: هم از وي [احمد جام] شنيدم - قدس الله روحه العزيز - كه مردى از اصحاب حديث كه بسيارى رنج كشيده بود و مجاهده كرده و چشم وي را گشاده كرده بودند به كرامات روى زمين، روزى ساعتى سر در پيش افكند و گرد حدود مى نگرىست^۱. پس سر برآورد. گفـت: عجب! مرا حالتى معلوم شد از احوال امام زاهدان ابو عبدالله كرام^۲ رضى الله عنه كه پيش ازين معلوم نبود، و آن آنست كه در حدود سجستان خانه اى ديدم كه نور از آن خانه بر مى تافت تا عنان آسمان بر مى شد و مى تافت. پرسيدم كه اين چه جاى است؟ گفـت كه: ولادت امام زاهدان آنجا بوده است، آن نور كه مى آيد از بهر شرف او راست. و اين سؤال شيخ الاسلام از وي پرسيده بود، و اين كرامات روى زمين بديدى. گفـت: از كرامات بالا خبرى به من نمائى؟ من گفتم: تو طاقت آن ندارى. او در آن التماس كرد و جدا نمود. شيخ الاسلام - قدس الله روحه العزيز - گفـت: من با وي سخن گفتم، يك ساعت بود. گفتم: برنگر. برنگرىست. بانگى بگرد و بيفتاد. بعد از آن از وي پرسيدم كه: چه ديدى؟ گفـت: چشم من بر قنديلهاى عرش افتاد، طاقت ديدن آن نداشتم. بعد از آن هفده روز بزيست، خون از وي گشاده شد و در آن هلاك شد.

[مقامات زنده پيل، سيدالدين محمد غزنوى، صص ۱۶۶-۱۶۵]

۱. درباره احكام خدا تأمل مى كرد. ۲. محمدبن كرام رئيس فرقه كراميه.

مکن تا نکنند

خلیفه کنیزکی داشت به سه هزار دینار خریده و به جمال او کس نبود و خلیفه عاشق او بود. بفرمود تا او را به لباس فاخر و جواهر نفیس بیاراستند، و او را گفتند:

— به فلان جای، پیش جنید رو و روی بگشای و خود را و جواهر و جامه بر وی عرضه کن و بگوی که: «من مال بسیار دارم و دلم از کار جهان گرفته است؛ آمده‌ام تا مرا بخواهی، تا در صحبت تو روی در طاعت آرم، که دلم بر هیچ کس قرار نمی‌گیرد الا به تو.» و خود را بر وی عرضه کن و حجاب بردار و در این باب جدی بلیغ نمای! پس خادم با وی روان کردند.

کنیزک با خادم پیش شیخ آمد و آنچه تقریر کرده بودند به اضعاف^۱ آن به جای آورد.

جنید را بی اختیار چشم بر وی افتاد. خاموش شد و هیچ جواب نداد. و کنیزک آن حکایت مکرر می‌کرد. جنید سر در پیش افگند. پس سر برآورد و گفت:
— آه!

و در کنیزک دمید. در حال بیفتاد و بمرد. خادم برفت و با خلیفه بگفت که: حال چنین بود. خلیفه را آتش در جان افتاد و پشیمان شد و گفت:

— هر که با مردان آن کند که نباید کرد، آن بیند که نباید دید.

۱. چندین برابر.

برخاست و پیش جنید رفت و گفت:

– چنین کس را پیش خود نتوان خواند.

پس جنید را گفت:

– ای شیخ! آخر دلت بار داد که چنان صورتی را بسوختی؟

جنید گفت:

– ای امیرالمؤمنین! تو را شَفَقَت بر مؤمنان چنین است که خواستی

تا ریاضت و بی‌خوابی و جان‌کندنِ چهل‌ساله مرا به باد دهی؟ من،

خود، در میانه کیم؟ مکن تا نکنند!

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، صص ۴۴۹-۴۵۰]

پایان عاشقی

شیخ ابوسعید ابوالخیر — قدس الله سره — در آخر عمر، یاران را جمع کرد و گفت: کیست که از من قبول کند که بدین دو بیت عمل کند تا من مقام خود بدو تفویض کنم؟
یاران گفتند: ای شیخ، آن دو بیت کدام است؟
گفت که این است:

عاشقی خواهی که تا پایان بری بس که بیسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب زهر باید خورد و انگارید قند

همه یاران گفتند که ما از عهده این دو بیت بیرون نتوانیم آمد.
ابوطاهر که فرزند محبوب او بود برخاست و گفت: یا بابا! اگر به من روانه کنی، من قبول کردم؟ شیخ او را بنواخت و او را در میان اصحاب خود قائم مقام کرد.

[مصتفات فارسی، علاءالدوله سمنانی، صص ۱۰۸-۱۰۹]

دیدار با اژدها

خواجه بوعلی فارمدی^۱، رحمه الله علیه، گفت که وقتی در خدمت شیخ ما ابوسعید — قدس الله روحه العزیز — از طوس بر میهنه می آمدیم و جمع بسیار در خدمت شیخ بودند. در راه به نزدیک کوهی رسیدیم. ماری بزرگ عظیم، مثل اژدهایی، پدید آمد و روی به ما نهاد. ما جمله بترسیدیم عظیم و بگریختیم. و شیخ همچنان بر اسب می بود ایستاده. آن مار بیامد و در دست و پای اسب شیخ می گشت و ما از دور نظاره می کردیم. شیخ از اسب فرود آمد و آن اژدر مار پیش شیخ در خاک مراغه^۲ می کرد. و من بر شیخ از همگان نزدیکتر بودم. شیخ یک ساعت توقف کرد. پس گفت:

— رنجت رسید، بازگرد!

آن اژدها بازگشت و برفت و روی به کوه نهاد و جمع با پیش شیخ آمدند و گفتند:

— ای شیخ! این چه بود؟

شیخ گفت:

— چند سال ما را با وی صحبت بوده است درین کوه و گشایشها دیده ایم از یکدیگر. اکنون خبر یافت که ما گذر می کنیم،

۱. ابوعلی فضل بن محمد فارمدی، از فارمد طوس، از مشایخ بزرگ خراسان در قرن پنجم. فارمدی در ۴۰۵ متولد شد و در ربیع الاخر سال ۴۷۷ در طوس درگذشت. ۲. برف فتح میم، به خاک غلطیدن، محل بر خاک غلطیدن را نیز مراغه گویند. اصل آن از روغ یعنی عدم استقرار است و به معنی بر این سو و آن سو مایل شدن است.

آمده بود تا عهده تازه کند، و «إِنَّ حُسْنَ الْعَهْدِ مِنَ الْإِيمَانِ»^۱.

شیخ گفت:

— هر که راه خُلق رود همه چیزها به خُلق پیش او باز آید؛ چنانکه ابراهیم بود صلوات الله علیه که راه او خُلق بود، لاجرم آتش بر خُلق او پیش او باز آمد.

[اسرار التّوحید، محمدبن منور، ص ۱۸۳]

۱. نیکویی عهد از جمله فعل مؤمنان است؛ نیکو عهد باشید که نیکو عهدی از ایمان است.

فاضل ترین عبادت

احمد بن حنبل – رضی اللہ عنہ – گوید: حق تعالی را به خواب دیدم؛
گفتم یا رب! تقرب به تو به چه چیز فاضلتر؟ گفت: به کلام قرآن؛
گفتم: اگر معنی فهم کنند و اگر نه؟ گفت: اگر معنی فهم کنند و اگر نه.

[کیمیای سعادت، محمد غزالی، ص ۱۹۷]

آرزوهای برباد رفته

فقیره درویشی حامله بود. مدت حمل به سر آورده و مر این درویش را همه عمر فرزند نیامده بود. گفت اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد، جز این خرقة که پوشیده دارم هرچه ملک من است ایثار درویشان کنم. اتفاقاً پسر آورد و سفره درویشان به موجب شرط بنهاد. پس از چند سالی که از سفر شام باز آمدم، به محلت آن دوست برگزدم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم. گفتند به زندان شحنه^۱ در است. سبب پرسیدم. کسی گفت پسرش خمر^۲ خورده است و عربده کرده است و خون کسی ریخته و خود از میان گریخته، پدر را به علت او سلسله در نای^۳ است و بند گران بر پای. گفتم این بلا را به حاجت از خدای عزوجل خواسته است.

زنان باردار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر به نزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زایند

[کلیات سعدی (گلستان)، ص ۲۵۱]

۱. پاسبان، گزمه. ۲. شراب. ۳. گلو، گردن.

لذت بی دغدغه

شیخ ما گفت - قدس الله روحه العزیز - که وقتی زنبوری بر موری رسید. او را دید دانه‌ای گندم می برد به خانه و باران زیر و زبر می آمد. و به بسیار جهد و حیلت آن را می کشید. و مردمان پای بر وی می نهادند و او را خسته و افگار^۱ می کردند. آن زنبور آن مور را گفت:

- این چه سختی و مشقت است که تو برای دانه‌ای بر خویشتن نهاده‌ای و برای یک دانه محقر، چندین مذلت می کشی. بیا تا ببین که من چگونه آسان می خورم و از چه نعمتهایی با لذت - بی این همه مشقت - نصیب می گیرم و از آنچه نیکوتر است و بهتر به مراد خویش به کار می برم.

مور را با خویشتن بر دکانی قصابی برد، جایی که گوشت فربه و نیکو آویخته بود. آن زنبور در آمد از هوا و بر پاره‌ای گوشت نشست و از جایی که نازکتر بود سیر بخورد و پاره‌ای فراهم آورد تا ببرد. قصاب فراز آمد و کاردی بر وی زد و آن زنبور را به دو نیمه کرد و بینداخت. آن زنبور بر زمین افتاد. آن مور فراز آمد و پایش بگرفت و می کشید و می گفت:

- هر که آنجا نشیند که خواهد و مرادش بود، چنانش کشند که نخواهد و مرادش نبود.

[اسرار التوحید، محمد بن منور، ص ۲۷۶]

۱. مجروح.

صدقه و تغییر قضا

در روزگار عیسی (ع) مردی گازر^۱ جایی بگذشت. عیسی درو نگریست. به دیدۀ معجزت آن قضا^۲ جایز بدید که روی به وی نهاده. عیسی گفت این مرد همین ساعت از دنیا برود؛ ساخته باشید^۳ تا بر وی نماز کنیم. آن گازر به رفت شغل^۴ خویش و آن ساعت درگذشت و گازر باز آمد. حواریان گفتند یا نبی الله، آن ساعت گذشت و مرد زنده است؛ حکم تو از کجا بود؟ عیسی (ع) آن مرد را پرسید که این ساعت چه خیر کردی؟

گفت دو درویش را دیدم گرسنه و دو قرص^۵ داشتم به ایشان دادم. گفت از آن پس چه دیدی؟ گفت پشته‌ای^۶ که داشتم در میان آن ماری سیاه بود؛ از آنجا بیرون آمد؛ بندی محکم بر دهن وی نهاده. عیسی گفت: آن قضاء جایز^۷ بود؛ صدقه^۸ آن را بگردانید. و رب العزّه در ازل همین حکم کرده که چون بنده صدقه دهد، بلا از وی بگرداند. و شَهِدَ لَذَلِكَ قِصَّةَ يُونُسَ (ع)^۹.

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبیدی، ج ۵، ص ۱۸۰]

۱. رختشوی. ۲. سرنوشت. ۳. آماده باشید. ۴. کار. ۵. گرده نان. ۶. کوله بار. ۷. قضاء جایز: قضای غیر حتمی. ۸. قصه یونس گواه آن است.

حلال، حلال، حلال

روزی پادشاه چوپان پیش شیخ آهویی فرستاد و سلام رسانید و نیازمندی نمود که: «این گوشت صید است، بخورید که حلال باشد!» شیخ گوید که: «مرا در این حالت حکایت امیر نوروز یاد آمد که آن وقت که در خراسان بود و من به زیارت مشهد طوس رفته بودم و او بشنید و با پنجاه سوار از عقب من بیامد و گفت: می‌خواهم که مادام که در خراسان باشی با تو باشم. چند روز با وی مصاحبت افتاد. یک روز آمد و دو خرگوش آورد و گفت: من خود زده‌ام، بخور! گفتم: گوشت خرگوش است و هرکس که زده است من نخواهم خورد. گفت: چرا؟ گفتم: به قول امام جعفر صادق رضی الله تعالی عنه حرام است، و چون یکی از بزرگان آن را حرام داشته است، ناخوردن آن بهتر است. برفت و روز دیگر بیامد و آهویی بیاورد و گفت: این آهو را من زده‌ام، به تیری که خود تراشیده‌ام و بر اسبی نشسته بودم که از پدران ما در قدیم پیش از غارت، تخم بر تخم^۱ به ما رسیده است. گفتم: این همان حکایت مولانا جمال‌الدین دژگزینی است که: یکی از امرای مغول که در حوالی همدان می‌نشست و با وی دعوی ارادت می‌کرد، روزی به پیش وی درآمد و دو مرغابی بنهاد و گفت: این را باز من گرفته است و حلال باشد، مولانا تناول فرمایند. مولانا گفت: سخن در مرغابی نیست. سخن در آن است که باز تو دوش تا مرغ کدام پیرزن خورده است که امروز او را قوت گرفتن این مرغابی حاصل

۱. تخم بر تخم: نسل به نسل.

آمده است؟ بردار و ببر که لایق شماس! اسب تو نیز تا دوش جو کدام
مظلوم خورده است که امروز او را قوت دیدن حاصل آمده است تا
تو در پشت او آهو می‌توانی زد؟ مرا خوردن آن روا نباشد. القصه
هرچند گفت گوشت او نخوردم، اما درویشان را گفتم: بخورید! شاید که
چون به نیاز آورده، کاری برآید به برکت نیازمندی او.

[نفحات الانس، جامی، صص ۴۴۱-۴۴۲]

ابراهیم و میهمان کافر

گبری^۱ از ابراهیم (ع) مهمانی خواست، گفت:

— اگر مسلمان^۲ شوی ترا مهمان دارم.

گبر برفت. خدای عزوجلّ وحی فرستاد که: یا ابراهیم، تا از دین خویش برنگردد وی را طعام نخواهی داد؟ هفتاد سالست تا وی را روزی همی دهیم بر کافری؛ اگر امشب تو او را طعام دادی و تعرض^۳ او نکردی چه بودی؟ ابراهیم از پس آن گبر بشد و باز آورد و مهمانیش کرد. گبر گفت:

— سبب این چه بود؟

ابراهیم (ع) قصه باز گفت. گبر گفت:

— اگر خدای تو چنین کریم است با من، اسلام بر من عرضه کن.
و مسلمان شد.

[ترجمه رساله قشیره، ابوالقاسم قشیری، صص ۲۰۱-۲۰۲]

۱. گبر در اصل به معنای زردشتی است ولی در متون ادبی بیشتر به معنای کافر می‌آید. ۲. تسلیم حق، موحد. ۳. آزار و اذیت.

بیهوشِ بسیار هوش

پادشاهی بود و او را بنده‌ای بود خاص و مقرب عظیم. چون آن بنده قصد سرای پادشاه کردی، اهل حاجت قصّه‌ها و نامه‌ها بدو دادندی که بر پادشاه عرض دار. او آن را در چَرْمَدان کردی. چون در خدمت پادشاه رسیدی، تاب جمال او برنتافتی؛ پیش پادشاه مدهوش افتادی. پادشاه دست در کیسه و جیب و چرمدان او کردی به طریق عشق‌بازی که این بنده مدهوش من مستغرق جمال من چه دارد؟ آن نامه‌ها را بیافتی و حاجات جمله را بر ظَهْر^۱ آن ثبت کردی و باز در چرمدان او نهادی. کارهای جمله را بی‌آنک او عرض دارد برآوردی، چنین که یکی از آنها رد نگشتی بلک مطلوب ایشان مضاعف و بیش از آنک طلبیدندی به حصول پیوستی. بندگانِ دیگر که هوش داشتندی و توانستندی قصّه‌های اهل حاجت را به حضرت شاه عرضه کردن و نمودن، از صد کار و صد حاجت، یکی نادر را منقضی شدی.^۲

[فیه‌ما فیه، مولوی، ص ۲۸]

۱. پشت. || ۲. به ندرت یکی برآورده می‌شد.

خدا و چند همسری مردان

[از حسن بصری^۱] پرسیدند که: تو را هرگز [وقت] خوش بود؟
گفت: روزی بر بام بودم. زن همسایه با شوهر می‌گفت که: قریب
پنجاه سال است تا در خانه توام. اگر بود و اگر نبود، صبر کردم – در
گرما و سرما – و زیادتی نطلبیدم و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو به
کس گله نکردم. اما بدین یک چیز تن در ندهم که بر سر من دیگری
گزینی. این همه برای آن کردم تا تو را بینم همه، نه آن که تو دیگری را
بینی؛ امروز به دیگری التفات می‌کنی؟ اینک به تشنیع^۲، دامن امام
مسلمانان گیرم.

حسن گفت: مرا وقت خوش گشت و آب از چشم روانه شد.
طلب کردم تا آن را در قرآن نظیر یابم. این آیت یافتم: «إِنَّ اللَّهَ لَا يَغْفِرُ
أَنْ يُشْرَكَ بِهِ وَ يَغْفِرُ مَا دُونَ ذَلِكَ لِمَنْ يَشَاءُ» [یعنی] همه گناهت عفو
کردم؛ اما اگر به گوشه خاطر به دیگری میل کنی و با خدای عزوجل
شرک آوری، هرگزت نیامرزم.

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۴۰]

۱. از زاهدان بزرگ قرن اول هجری. || ۲. زشت‌گویی و ملامت.

آبادانی کجاست؟

ابراهیم ادهم به صحرا شد، مردی سپاهی پیش وی باز آمد و گفت:
آبادانی کجاست؟

ابراهیم به گورستان اشارت کرد. مرد سپاهی یکی بر سر ابراهیم
زد و سرش بشکست. چون از وی بگذشت، گفتند: این ابراهیم
ادهمست، زاهد خراسان.

مرد سپاهی باز گردید و عذر خواست. ابراهیم گفت: چون مرا
بزدی، من تو را از خدای تعالی بهشت خواستم.
گفت: چرا؟

گفت: به سوی^۱ آنک من دانستم که مرا از آن مزد باشد، نخواستم
نصیب من از تو اجر نیکویی بود و نصیب تو از من بدی بود.

[ترجمه رساله قشیره، ابوالقاسم قشیری، ص ۳۹۷]

۱. به خاطر.

ابومسلم و پیامبر (ص)

اندر وقتِ بومسلم مروزی^۱، درویشی بیگناه را به تهمت دزدی بگرفتند و به چهارطاق^۲ مرو باز داشتند. چون شب اندر آمد، بومسلم پیغمبر را (ص) به خواب دید که وی را گفت: یا با مسلم! مرا خداوند به تو فرستاده است که دوستی از دوستان من بی‌جرمی اندر زندان توست. برخیز و وی را بیرون آر.

بومسلم از خواب بجهت و سروپای برهنه به در زندان دوید و بفرمود تا در بگشادند و آن درویش را بیرون آورد و از وی عذر خواست و گفت: حاجتی بخواه.

درویش گفت: ایها الامیر، کسی که او خداوندی دارد که او نیم‌شبان بومسلم را سروپا برهنه از بستر گرم برانگیزد و بفرستد تا او را از بلاها برهاند، روا باشد که او از دیگری سؤال کند و حاجت خواهد؟ بومسلم گریان گشت و درویش برفت.

[کشف‌المحجوب، علی بن عثمان هُجویری، ص ۵۲۶]

۱. بومسلم مروزی: ابومسلم خراسانی، نخستین امیر ایرانی در نیشابور پس از اسلام که علیه بنی‌امیه قیام کرد و آنان را برانداخت. || ۲. سقف یا گنبد که بر روی چهار پایه بنا شده، خیمه چهارگوشه.

پیر دانا

شیخی با جمعی از مریدان از دهی بیرون آمده به دهی دیگر می‌رفت. در اثنای راه، دید که مردی از باغ بیرون آمد و سبدی بر سر دارد و می‌رود. شیخ با خود گفت که در اینجا می‌توان کراماتی ظاهر نمود، زیرا که اکثر مردم این ده رئیس حسین و رئیس عزالدین و خالوقاسم نام دارند و این مرد هم البته یکی از این اسمها دارد و سبد او نیز میوه دارد؛ اولی آن است که این مرد را صدا زنی و بگویی که سبد میوه را بیاورد تا خورده شود، و سپس با خود گفت که اگر این کار به وقوع پیوست، عجب کراماتی ظاهر گردد و نان تو در میان مردم نادان ارادل، پخته گردد و در این باب شهرت تمام می‌کنی.

پس روی به آن مرد نموده، گفت:

— ای رئیس عزالدین! رئیس حسین! خالوقاسم شهریار!

آن مرد چون اسم رئیس را شنید، جواب داد و رو به عقب نمود. دید شیخ با جمعی از مریدان می‌رود.

شیخ گفت:

— سبد میوه را بیاور تا بخوریم.

آن مرد پیش آمد و گفت:

— ای شیخ، مرا عموعید می‌خوانند و سبد من هم از میوه نیست.

شیخ با خود گفت که این دروغ می‌گوید؛ اگر این اسم را نداشت، جواب نمی‌داد؛ گویا در دادن میوه مضایقه دارد یا اینکه مرا بی‌کرامات تصور می‌کند. پس از این خیال گفت:

— ای مرد، مرا خبر داده‌اند که آنچه در سبد است نصیب من و

میریدان است و تو به علت میوه ندادن نام خود را عمو عید گذاشته‌ای و دروغ می‌گویی و انکار میوه هم می‌کنی.

آن مرد قسم یاد کرد که: یا شیخ، از شما عجب دارم؛ اگر این سبد میوه داشت البته به شما می‌دادم.

شیخ گفت:

— ای مرد، اگر راست می‌گویی سبد را بر زمین بگذار تا ما خود نگاه کنیم؛ اگر میوه نداشته باشد، سبد را برداشته برو.

آن مرد نمی‌خواست که سبد را بر زمین بگذارد، زیرا سبب خجالت می‌گردید؛ از این جهت در زمین گذاشتن سبد مضایقه می‌نمود.

شیخ این دفعه خاطر جمع گردید و گفت:

— در رموز و عالم خفا به من گفته‌اند که این سبد نصیب من و میریدان من است و تو ای مرد، شک در قول ما مکن و سبد را بگذار.

آن مرد لاعلاج شده، سبد را بر زمین گذاشت.

چون شیخ نگاه کرد، دید آن سبد پر از سرگین الاغ است، زیرا مدت‌ها الاغ در باغ چریده بود و آن مرد سرگینها را جمع نموده در سبد گذارده بود و به خانه می‌آورد.

چون شیخ آن سرگین را بدید، از روی خجالت به میریدان خود گفت:

— هر کس که به نور عشق فروزان است، شروع در خوردن کند؛ می‌داند که این چه لذت دارد.

پس میریدان هر یک — به تقلید یکدیگر — تعریف می‌کردند. یکی می‌گفت که:

— بوی مشک به مشام من می‌رسد.

دیگری می‌گفت:

— اگر عنبر به این خوشبویی بود، البته به صد برابر به طلا نمی‌دادند.

دیگری می‌گفت:

– هرگز شکر را به این چاشنی ندیده‌ام.
باری تا آن از سگ کمتران یک سبد سرگین را خوردند و تعریف کردند، شیخ با خود می‌گفت که هرکس از این بچشد و دل خود را بد نکند، باطن او البته صاف گردد و قوت گرسنگی و تشنگی به هم می‌رساند.

[کلیات شیخ بهای]

تازیانه آگاهی

وقتی سودایِ عشقِ صاحبِ جمالی در سر وی [فضیل عیاض] افتاد و با وی میعادى نهاد. در میانه شب به سرِ آن وعده باز شد به دیوار برمی کشید که گوینده گفت:

— أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ.^۱

این آیت تیروار در نشانه دل وی نشست. دردی و سوزی از درون وی سر بر زد. کمین عنایت بر وی گشاده، اسیر کمند توفیق گشت، از اینجا بازگشت و همی گفت:

— بَلَىٰ وَاللَّهِ قَدَّانَ، بَلَىٰ وَاللَّهِ قَدَّانَ.^۲

از آنجا بازگشت در خرابه شد. جماعتی کاروانیان آنجا بودند و با یکدیگر می گفتند: فضیل بر راه است؛ اگر برویم راه بر ما بزند و رخت ما ببرد. فضیل خود را ملامت کرد، گفت: ای بدمردا که منم! این چه شقاوت است روی به من نهاده؟ در سایه میانه شب به قصد معصیت از خانه به در آمده و قومی مسلمانان از بیم من در این کنج گریخته! روی سوی آسمان کرد و از دلی صافی توبه نصوح کرد. گفت:

— اللَّهُمَّ إِنِّي تُبْتُ إِلَيْكَ وَجَعَلْتُ تَوْبَتِي إِلَيْكَ جَوَارِ يَتِّكَ الْحَرَامَ.^۳

الهی، از بدسزای خود در دردم و از ناکسی خود به فغان. دردم را درمان ساز، ای درمان ساز همه دردمندان! ای پاک صفت از عیب، ای عالی صفت از شوب، ای بی نیاز از خدمت، ای بی نقصان از حسابت

۱. یعنی آیا وقت آن نرسیده که دل‌های ایمان‌آوردگان برای خدا خاشع گردد؟ ||
۲. بله، به خدا قسم که وقت آن رسیده است. || ۳. خدایا، به سوی تو بازگشتم و نشان بازگشتم را همسایگی خانه‌ات ساختم.

من. من به جای رحمت، ببخشای بر من، اسیر بنده هوای خویشم؛
بگشای مرا از این بند.

الله تعالی دعا وی مستجاب کرد و با وی کرامتها کرد. از آنجا
برگشت و روی به خانه کعبه نهاد، سالها آنجا مجاور شد و از جمله
اولیا گشت.

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبیدی، ج ۹، ص ۵۰۵]

برآورده توام که اینم!

شخصی بود سخت لاغر و ضعیف و حقیر همچون عصفوری^۱ سخت حقیر در نظرها چنانک صورتهای حقیر او را حقیر نظر کردند و خدا را شکر کردند؛ اگر چه پیش از دیدن او متشگگی^۲ بودند از حقارت صورت خویش. و با این همه درشت گفتم و لافهای^۳ زفت^۴ زدی و در دیوان ملک بودی. و وزیر را آن درد کردی و فرو خوردی تا روزی وزیر گرم شد^۵ و بانگ برآورد که: اهل دیوان، این فلان را از خاک برگرفتیم و پیروردیم و به نان و خوان و نان پاره و نعمت ما و بای^۶ ما کسی شد به اینجا رسید که تا مرا چنینها گوید. در روی او برجست و گفت: ای اهل دیوان و اکابر دولت و ارکان، راست می گوید؛ به نعمت و نان ریزه او و ابای^۷ او پرورده شدم و بزرگ شدم. لاجرم بدین حقیری و رسوایی ام؛ اگر به نان و نعمت کسی^۸ پرورده شدمی بودی، که صورتم و قامتم و قیمت به از این بودی!

[فیه مایه، مولوی، ص ۴۴]

۱. پرنده کوچک، گنجشک. || ۲. شکایت کننده، گله کننده. || ۳. لاف زدن: خودستایی کردن. || ۴. درشت، بزرگ. || ۵. وزیر گرم شد: وزیر بسیار عصبانی و خشمگین شد. || ۶. آش. || ۷. آش، غذا. || ۸. آدم درست و حسابی.

حسن را بیرون کنید!

یک بار در بصره خشکسالی افتاد. دویست هزار خلق برفتند و منبری بنهادند و حسن [بصری] را بر منبر فرستادند تا دعایی گوید. حسن گفت: می‌خواهید تا باران بارد؟ گفتند: بلی، برای این آمده‌ایم. گفت: حسن را از بصره بیرون کنید!

[تذکره‌الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۹۵]

کعبه به استقبال تو آمد؟

ابراهیم ادهم رضی الله عنه چهارده سال تمام سلوک کرد تا به کعبه شد، از آن که در هر مُصَلّا جایی دو رکعت می‌گذارد، تا آخر بدانجا رسید. خانه ندید. گفت: آه! چه حادثه است؟ مگر چشم مرا خلی رسیده است! هاتنی آواز داد که: چشم تو را هیچ خلل نیست، اما کعبه به استقبال ضعیفهای شده است که روی بدینجا دارد.

ابراهیم را غیرت بشورید، گفت: آیا این کیست؟ بدوید. رابعه را دید که می‌آمد، و کعبه با جای خویش شد. چون ابراهیم آن بدید، گفت: ای رابعه، این چه شور و کار و بار است که در جهان افکنده‌یی؟

گفت: شوژ من در جهان افکنده‌ام؟ تو شور در جهان افکنده‌ای که چهارده سال درنگ کرده‌ای تا به خانه رسیده‌ای. گفت: آری، چهارده سال در نماز، بادیه^۱ قطع کرده‌ام. گفت: تو در نماز قطع کرده‌ای، من در نیاز.

رفت و حج بگزارد و زار بگریست. گفت: ای بار خدای، تو هم بر حج وعده نیکو داده‌ای و هم بر مصیبت. اکنون اگر حج پذیرفته‌ای، ثواب حجّم گو، اگر نپذیرفته‌ای، این بزرگ مصیبتی است، ثواب معصیتّم گو!

[تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۱۳۱]

۱. بیابان.

ابوسعید و تربیت بچه پولدار

رئیس بچه‌ای را به مجلس او [ابوسعید] گذر افتاد، سخن وی شنید، درد این حدیث دامنش گرفت، توبه کرد، و زر و سیم و اسباب مبلغ هرچه داشت، همه در راه شیخ نهاد، تا شیخ هم در آن روز همه را صرف درویشان کرد — و هرگز شیخ از برای فردا هیچ نهادی — پس آن جوان را روزه بردوام و ذکر بردوام و نماز شب فرمود، و یک سال خدمت مبرز^۱ پاک کردن فرمود و کلوخ راست کردن^۲؛ و یک سال دیگر حمام تافتن و خدمت درویشان؛ و یک سال دیگر دریوزه^۳ فرمود. و مردمان به رغبتی تمام زنبیل او پر می‌کردند از آنکه معتقد فیه^۴ بود. بعد از آن بر چشم مردمان خوار شد، و هیچ چیز به وی نمی‌دادند. و شیخ نیز اصحاب را گفته بود تا التفات بدو نمی‌کردند و او را می‌رانند و جفاها می‌کردند و با وی آمیزش^۵ نمی‌کردند، و او همه روز از ایشان می‌رنجید. اما شیخ با او نیک بود. بعد از آن شیخ نیز او را رنجاندن گرفت و بر سر جمع سخن سرد با او گفت و زجر^۶ کرد و براند. او همچنان می‌بود.

اتفاق چنان افتاد که سه روز متواتر بود به دریوزه رفت، و مویزی^۷ بدو نداد [ند]. و او در این سه روز هیچ نخورده بود، و روزه نگشاده بود که شیخ گفته بود که در خانقاه هیچش ندهند. شب چهارم در خانقاه، سماع بود و طعامهای لطیف ساخته بودند. و شیخ خادم را گفت

۱. فاضلاب، توالی. ۲. آماده کردن کلوخ برای نظافت بدن که در قدیم مرسوم بوده است. ۳. گدایی. ۴. به او اعتقاد داشتند. ۵. برخاست و نشست. ۶. ناراحت. ۷. مویز: نوعی کشمش.

که هیچش ندهید. و درویشان را گفت، چون بیاید راهش ندهید. پس آن جوان از دریوزه باز رسید با زنبیلِ تهی و خجل؛ و سه شبانروز گرسنه بوده و ضعیف گشته. خود را در مطبخ انداخت، راهش ندادند، چون سفره بنهادند، بر سر سفره جایش ندادند. او بر پای می‌بود، و شیخ و اصحاب در وی ننگریستند. چون طعام بخوردند، شیخ را چشم بر وی افتاد. گفت:

— ای ملعونِ مطرودِ بدبخت! چرا از پی کاری نروی؟
جوان را در آن ضعف و گرسنگی بزدند و بیرون کردند و در خانقاه در بستند.

جوان — امید به کلی از خلق منقطع کرده و مال و جاه رفته و قبول نمانده و دین به دست نیامده و دنیا رفته — به هزار نیستی و عجز در مسجدی خراب شد و روی بر خاک نهاد و گفت:

— خداوندا، تو می‌دانی و می‌بینی که چگونه رانده شدم، و هیچ کس نمی‌پذیرد، و هیچ دردی دیگر ندارم الا درد تو، و هیچ پناهی ندارم الا تو.

از این جنس زاری می‌کرد و زمین مسجد را به خون چشم آغشته گردانیده. ناگاه آن حال بدو فرو آمد و آن دولت که می‌طلبید روی نمود و مست و مستغرق شد. شیخ در خانقاه اصحاب را آواز داد که: شمع‌های برگیریم تا برویم. و شیخ و یاران می‌رفتند تا بدان مسجد. جوان را دید روی بر خاک نهاده، و اشک باریدن گرفت. چون شیخ و اصحاب را دید، گفت:

— ای شیخ، این چه تشویش است که بر سر من آوردی و مرا از حال خود شورانیدی؟
شیخ گفت:

— تنها می‌بایدت که بخوری؟ هرچه یافتی ما بدان شریکیم.
جوان گفت:

– ای شیخ، از دلت می‌آید که مرا آن‌همه جفا کنی؟
شیخ گفت:

– ای فرزند، تو از همه خلق امید نبریدی، حجابِ میانِ تو و خدا
ابوسعید بود، و در تو خبر [جُز] از این یک بُت نمانده بود. آن حجاب
چنین از برابر تو بر توانست گرفت و نفس تو چنین توانست شکست.
اکنون برخیز که مبارکت باد!

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، صص ۸۲۸-۸۲۷]

الف است یا دال؟

و روزی دو تن از بزرگان این طایفه بر کنار دجله بغداد ایستاده بودند. کنیزکی بیامد با آفتابه‌ای تا آب بردارد. آفتابه را پر گردانید و دست بر بن آفتابه می‌زد و این بیت می‌گفت:

سُبْحَانَ جَبَّارِ السَّمَاءِ إِنَّ الْمُحِبَّ لَنِي عَنَاءُ^۱

هر دو نعره زدند. یکی گفت:

— صَدَقْتَ يَا حَبِيبَتِي.

و آن دیگر گفت:

— كَذَبْتَ يَا حَبِيبَتِي.

هر دو راست گفتند. آن یکی حُرُقَتْ^۲ و بلا و ترک مراد و اعراض از کون در محبت بدید. چون این بلاها او را مشاهدت گشت گفت:

— صَدَقْتَ.

و آن دیگر خوشی وصال دید و بر او نواختِ دوست دید و اختصاص او به محبت، چون نظاره کرد گفت:

— كَذَبْتَ يَا حَبِيبَتِي.

بیت یکی تصدیق آورد و یکی تکذیب از بهر اختلاف احوال، و هر دو مصیب^۳.

[شرح التَّعْرُوفِ، مُسْتَمَلِي بُخَارِي، ص ۱۱۷۱]

۱. پاک است فرمانروای آسمان، همانا که عاشق در رنج و اندوه است. ||
۲. سوختن. || ۳. درستکار، راستگو.

یک زن یا سه زن؟

واعظی خلق را تحریض^۱ می‌کرد بر زن خواستن و تزویج کردن، و احادیث می‌گفت و زنان را تحریض می‌کرد بر سر منبر بر شوهر خواستن. و آن کسی که زن دارد؛ تحریض می‌کرد بر میانجی کردن، و سعی نمودن در پیوندیها و احادیث می‌گفت. از بسیاری که گفت، یکی برخاست که: الصوفی ابن الوقت^۲ من مرد غریبم، مرا زنی می‌باید. واعظ رو به زنان کرد و گفت: ای عورتان^۳، میان شما کسی هست که رغبت کند؟

گفتند که هست. گفت تا خیزد، پیشتر آید. برخاست، پیشتر آمد. گفت: رو باز کن تا ترا ببیند، که سنت این است از رسول (ص) که پیش از نکاح یک بار ببینند. روی باز کرد. گفت: ای جوان، بنگر.

گفت: نگریستم.

گفت: شایسته هست؟

گفت: هست.

گفت: ای عورت، چه داری از دنیا؟

۱. تحریض کردن: گرم کردن. تشویق کردن. || ۲. ابن الوقت به معنی کسی است که زمان را از دست نمی‌دهد و حال را غنیمت می‌شمرد و در هر لحظه به فکر کمال بخشیدن به خود است و این تعبیر با معنی امروزیه آن کاملاً متفاوت است. زیرا «ابن الوقت» در زمان ما جنبه منفی دارد و به معنی فرصت طلب و کسی است که به اصطلاح نان را به نرخ روز می‌خورد. مولوی در مثنوی گوید:

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق.

۳. عورت (در اینجا): زن.

گفت: خرکی دارم سقایی کند و گاهی گندم به آسیاب برد و هیزم
کشد، از اجرت آن چیزی به من رسد.
واعظ گفت: این جوان مردمزاده^۱ می‌نماید و متمیز^۲، نتواند
خربندگی^۳ کردن. دیگری هست؟
گفتند: هست.

همچنین پیش آمد؛ روی بنمود. جوان گفت: پسندیده است.
گفت چه دارد؟

گفت گاوی دارد، گاهی آب کشد، گاهی زمین شکافد، گاهی
گردون^۴ کشد، از اجرت آن بدو رسد. گفت: این جوان متمیز است،
نشاید که گاوبازی کند. دیگر هست؟
گفتند: هست.

گفت تا خود را نماید، بنمود. گفت: از دنیا جهاز چه دارد؟
گفت باغی دارد. واعظ روی بدین جوان کرد، گفت: اکنون ترا
اختیار است، از این هر سه آن که موافقت‌رست قبول کن. آن جوان بُن
گوش خاریدن گرفت.

گفت: زود بگو، کدام می‌خواهی؟
گفت: من چنین می‌خواهم که بر خر نشینم، و گاو را پیش می‌کنم و
به سوی باغ می‌روم.

گفت: آری، ولی چنان نازنین نیستی که ترا هر سه مسلم شود.

[مقالات شمس تبریزی، صص ۱۵۷-۱۵۸]

۱. آدمیزاده، نجیب، اصیل، دارای نسب عالی. ۲. متعین، محترم. ۳. عمل
خربند. حالت خربنده و خربنده کسی است که خر و الاغ به کرایه می‌دهد. ۴.
چرخ، ارابه، کالسکه.

قلب کودک و آوای لطیف

گویند از ملوک عجم یکی ببرد و او را پسری بود خُرد^۱ و شیر می خورد. خواستند که او را بیعت کنند^۲. گفت:
— چون این کودک شیر می خورد، نتوان دانست که شایسته خواهد بود یا نه.

تدبیر کردند تا چون بدانند که خردمند خواهد بود یا نه. همه خردمندان بر آن اتفاق کردند^۳ که کسی بیارند تا پیش او سماع کند. اگر گوش باز دارد و سماع کند^۴، عاقل بود. پس چون قو^۵ال قول بگفت، آن کودک شیرخواره بخندید. همه اهل مملکت پیش او زمین بوسه کردند و همه او را بیعت کردند.

[ترجمه رساله قُشیریه، ابوالقاسم قُشیری، ص ۱۶۸]

۱. کوچک. ۲. بیعت کردن: عهد و پیمان بستن. ۳. اتفاق کردند: همداستان شدند، هم‌رأی شدند. ۴. سماع کند (در اینجا): بشنود. ۵. خواننده.

خلیفه و لیلی و مجنون

پادشاهی مجنون را حاضر کرد (و گفت) که تو را چه بوده است و چه افتاده است؟ خود را رسوا کردی و از خان و مان برآمدی و خراب و فنا گشتی. لیلی چه باشد و چه خوبی دارد؟ بیا تا تو را خوبان و نغزان^۱ نمایم و فدای تو کنم و به تو بچشم. چون حاضر کردند مجنون را و خوبان را جلوه آوردند، مجنون سر فرو افکنده بود و پیش خود می‌نگریست. پادشاه فرمود: آخر سر را برگیر و نظر کن. گفت: می‌ترسم. عشق لیلی شمشیر کشیده است؛ اگر بردارم سرم را بیندازد.

غرق عشق لیلی چنان گشته بود. آخر دیگران را چشم بود و لب و بینی بود. آخر در وی چه بود که بدان حال گشته بود؟

[فیہ مافیہ، مولوی، ص ۶۲]

۱. زیبارویان.

آه تو از من، حجّ من از تو

جوانی را حج فوت شده بود. آهی کرد. سفیان گفت: چه حج کرده‌ام، به تو دادم؛ تو این آه به من دادی؟
گفت: دادم.

آن شب به خواب دید که او را گفتند: سودی کردی که اگر به همهٔ اهل عرفات قسمت کنی، توانگر شونی.

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۲۷۱]

بایزید و پیر در بارگاه بی‌نیازی

بایزید را – قدّس‌الله سره – پس از مرگ به خواب دیدند، گفتند:
حال تو؟

گفت: مرا گفتند: ای پیر، چه آوردی؟ گفتم: درویشی به درگاه
مَلِک شود؛ وی را نگویند چه آوردی، گویند چه خواهی!

[نفحات الانس، جامی، ص ۵۵]

مردم کُشته اعتقادات اند

شیخ ابوطاهر حرمی^۱ - رضی الله عنه - روزی بر خری نشسته بود و مریدی از آن وی عنان خر وی گرفته بود اندر بازار همی رفت. یکی آواز داد که: آن پیر زُندیق آمد.

آن مرید چون سخن بشنید از غیرت ارادت خود رَجُم^۲ آن مرد کرد، و اهل بازار نیز جمله بشوریدند. شیخ گفت مر مرید را: اگر خاموش باشی، من تو را چیزی آموزم که از این مَحَن^۳ باز رهی.

مرید خاموش شد. چون به خانقاه خود باز رفتند، این مرید را گفت: آن صندوق بیاور.

چون بیاورد، درزه^۴ های نامه بیرون گرفت و پیش وی افکند. گفت: نگاه کن، از همه کسی به من نامه‌هاست که فرستاده‌اند. یکی مخاطبه^۵ شیخ امام کرده است و یکی شیخ زگی^۶، و یکی شیخ زاهد، و یکی شیخ الحرمین و مانند این. و این همه القاب است نه اسم، و من این همه نیستم. هر کس برحسب اعتقاد خود سخنی گفته‌اند و مرا لقبی نهاده‌اند. اگر آن بیچاره نیز بر حسب عقیدت خود سخنی گفت و مرا لقبی نهاد، این همه خصومت چرا انگیختی؟

[کشف‌المحجوب، علی بن عثمان هُجویری، ص ۸۸]

۱. از مشایخ ساکن فرغانه و زنده در قرن چهارم که به زهد مشهور بود. ||
۲. سنگسار، نفرین کردن. || ۳. جمع محنت: رنجها، بدبختیها. || ۴. دسته، بسته، پشته. || ۵. عنوانی که در نامه، خواننده و مخاطب را به آن خطاب کنند. || ۶. پارسا.

بهترین حج

عبدالله [مبارک^۱] در حرم بود. یک سال از حج فارغ شده بود. ساعتی در خواب شد، به خواب دید که دو فریشته از آسمان فرود آمدند، یکی از دیگری پرسید که: امسال چند خلق آمده‌اند؟

یکی گفت: ششصد هزار.

گفت: حج چند کس قبول کردند؟

گفت: از آن هیچ کس قبول نکردند.

عبدالله گفت: چون این بشنیدم اضطرابی در من پدید آمد. گفتم این همه خلائق که از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج از راههای دور آمده و بیابانها قطع کرده؛ این همه ضایع گردد؟

پس آن فریشته گفت: در دمشق کفشگری — نام او علی بن موقوف است — او به حج نیامده است، اما حج او را قبول است و همه را بدو بخشیدند و این جمله در کار او کردند.^۲

چون این بشنیدم، از خواب درآمدم و گفتم به دمشق باید شد و آن شخص را زیارت باید کرد. پس به دمشق شدم و خانه آن شخص را طلب کردم و آواز دادم. شخصی بیرون آمد، گفتم: نام تو چیست؟

گفت: علی بن موقوف.

گفتم: مرا با تو سخنی است.

گفت: بگوی!

۱. یکی از عرفای بزرگ اسلام در قرون اولیه. || ۲. حج همگی را به خاطر او قبول کردند.

گفتم: تو چه کار کنی؟
گفت: پاره‌دوزی می‌کنم.
پس آن واقعه با او بگفتم. گفت: نام تو چیست؟
گفتم: عبدالله مبارک.
نعره‌ای بزد و بیفتاد و از هوش بشد. چون به هوش آمد، گفتم: مرا
از کار خود خبر ده!
گفت: سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود و از پاره‌دوزی سیصد و
پنجاه درم جمع کردم. امسال قصد حج کردم تا بروم. روزی
سرپوشیده‌ای که در خانه است حامله بود؛ مگر از همسایه به وی
طعامی می‌آمد. مرا گفت برو و پاره‌ای بیار از آن طعام! من رفتم به در
خانه همسایه، آن حال خبر دادم. همسایه گریستن گرفت و گفت:
بدان که سه شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند، امروز خری
مُرده دیدم، پاره‌ای از وی جدا کردم و طعام ساختم؛ بر شما حلال
نباشد. چون این بشنیدم آتش در جان من افتاد، آن سیصد و پنجاه
درم برداشتم و بدو دادم، گفتم نفقه اطفال کن که حج ما این است.

[تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری، صص ۲۶۰-۲۶۱]

مرغ و دختر و سمنون

یک روز [سمنون^۱] در محبت سخن می‌گفت. مرغی از هوا فرو آمد و بر سر او نشست. پس بر دست او نشست. پس بر کنار او نشست. پس از کنار بر زمین نشست. پس چندان منقار بر زمین زد که خون از منقار او روان شد. پس بیفتاد و بُرد.

در آخر عُمر، برای سنّت، زنی خواست. دختری در وجود آمد. چون سه‌ساله شد، سمنون را با وی پیوندی پدید آمد. همان شب قیامت را به خواب دید و دید که عَلمی نصب می‌کردند برای هر قومی. و علمی نصب می‌کردند که نور او عَرَصات^۲ فروگرفت. سمنون گفت: این عَلم از آن کدام قوم است؟

گفتند: از آن قوم که: **يُحِبُّهُمْ وَ يُحِبُّونَهُ**^۳ در شأن ایشان است. یعنی عَلم محبّان است. سمنون خود را در آن میان انداخت. یکی بیامد و او را از میان ایشان برون کرد. سمنون فریاد برآورد که: چرا بیرون می‌کنی؟

گفت: از آنکه این عَلم محبّان است و تو از ایشان نیستی. گفت: آخر، مرا سمنون مُحَبّ خوانند، و حق تعالی از دل من می‌داند. هاتقی آواز داد که: ای سمنون، تو از مُحَبّان بودی، اما چون دل تو بدان کودک میل کرد، نام تو از جریده مُحَبّان محو کردند.

۱. سمنون محبّ یکی از عرفای بزرگ است که هم‌عصر جنید بوده است. ||
۲. میدانهای قیامت. || ۳. سوره مائده، آیه ۴۵: خداوند آنها را دوست دارد و آنها خداوند را.

سمنون - هم در خواب - زاری کرد که: خداوندا! اگر این طفل
قاطع راه من خواهد بود، او را از راه من بردار.
چون از خواب بیدار شد، فریادی برآمد که: دختر از بام در افتاد و
بُرد.

[تذكرة الاولياء، عطار نیشابوری، ص ۵۴۲]

فقط خدا

حمادِ موسی گفت - قدس الله روحه : وقتی به مکه بودم، خواستم که به مدینه شوم، با خویشان دیناری چند داشتم، گفتم: بر کهمس بن حسن بنهم به ودیعت. بر وی بردم، گفت: بر آن طاق بنه. آنجا بنهادم و به مدینه شدم. چون باز آمدم بر او شدم، گفتم: آن دینارکها بازده. گفت: آنجا که نهاده‌ای بردار. دست فراز کردم نیافتم. او را گفتم: غمی یابم. کهمس بر پای خاست و بچُست، هم نیافت؛ نعلین برداشت و من بر اثر وی می‌آمدم تا به مسجد حرام؛ پیش منبر بایستاد و دو رکعت نماز بگزارد، آنکه گفت: یا رَبَّ اَیْنَ مَالُ حَمَّادٍ کَأَنَّهُ یُخَاطَبُ اِنْسَانًا؛^۱ بار خدایا! این زرِ حماد چه کردی؟ که من ترا دانم. کسِ دیگر را ندانم. هم اکنون خواهم به من باز دهی. پس مرا گفتم: بازگرد و زر بردار. بازگشتم؛ دست باز طاق کردم، زر دیدم آنجا نهاده.

ندانم که ما خود کیستیم و ایشان که بودند؛ همانا که عهدِ ادبار است، همانا که روزِ اعراض است، همانا ما نااهلیم!

[روح‌الارواح، شهاب‌الدین سَمْعانی، ص ۳۲۸]

۱. خدایا، دینارهای حماد کجاست؛ انگار با آدمی سخن می‌گفت.

قصه یهودی و ترسا و مسلمان و یافتن حلوا

یهودی و ترسایی و مسلمانی رفیق بودند. در راه، زر یافتند، حلوا ساختند^۱. گفتند: بیگاه^۲ است، فردا بخوریم و این اندک است؛ آن کس خورد که خواب نیکو دیده باشد. غرض تا مسلمان را ندهند. مسلمان نیم شب برخاست، جمله حلوا را بخورد. عیسوی گفت: عیسی فرود آمد مرا برکشید^۳. جهود گفت: موسی در تماشای بهشت برد مرا؛ عیسای تو در آسمان چهارم بود. عجایب آن چه باشد در مقابله عجایب بهشت؟ مسلمان گفت: محمد (ص) آمد، گفت ای بیچاره، یکی را عیسی برد به آسمان چهارم، و آن دگر را موسی به بهشت برد؛ تو محروم بیچاره، باری برخیز و این حلوا بخور. آنگه برخاستم و حلوا را بخوردم. گفتند: والله خواب آن بود که تو دیدی؛ آن ما همه خیال بود و باطل.

[مقالات شمس تبریزی، ص ۶۵۲]

۱. حلوا ساختند: حلوا تهیه کردند، حلوا فراهم کردند. || ۲. دیروقت، آخر شب. ||
۳. بالا کشید، به آسمان برد.

تَرْمَذی و حسرت گناه

در جوانی، زنی صاحب جمال او [ترمذی] را به خود خواند، اجابت نکرد. تا روزی خبر یافت که شیخ در باغی است. خود را بیاراست و آنجا رفت. شیخ چون بدانست، بگریخت. زن بر عقب می‌دوید و فریاد می‌کرد که: در خونِ من سعی می‌کنی.

شیخ التفات نکرد و بر دیواری بلند شد و خود را فرو انداخت. چون پیر شد، روزی مطالعهٔ احوال و اقوالِ خود می‌کرد، آن حالش یاد آمد. در خاطرش آمد که: چه بودی اگر حاجتِ آن زن روا کردمی! که جوان بودم و بعد از آن توبه کردمی. چون این در خاطر خود بدید، رنجور شد، گفت: ای نفسِ خبیثِ پر معصیت! بیش از چهل سال در اولِ جوانی تو را این خاطر نبود، اکنون در پیری بعد از چندین مجاهده پشیمانی بر ناکرده! گناه از کجا آمد؟ اندوهگن شد و به ماتم بنشست. سه روز ماتمِ این خاطر بداشت. بعد از سه روز پیغمبر (ص) را در خواب دید که فرمود که: ای محمد! رنجور مشو که نه از آن است که در روزگار تو تَرَجُّعی^۱ است، بلکه این خاطر تو را از آن بود که از وفاتِ ما چهل سالِ دیگر بگذشت و مدتِ ما از دنیا دورتر شد و ما نیز دورتر افتادیم. نه تو را جُرمی است و نه حالت تو را قصوری. آنچه دیدی از دراز کشیدنِ مدتِ مفارقتِ ماست، نه آنکه صفتِ تو در نقصان است.

[تذکرهٔ الاولیاء، عطار نیشابوری، صص ۵۵۸-۵۵۷]

۱. بازگشت به عقب، رو به بدبختی نهادن، کم شدن از آنچه که هست.

قصهٔ استر و اشتر

اُستر^۱ اشتر را گفت که تو در سر کم می‌آیی^۲، چگونه است؟ گفت: یکی از آنکه بر من سه نقطه زیادتیست، آن زیادت نهلد که در رو آیم. آن یکی بزرگی جثه و بلندی قد، و دیگر روشنی چشم: از بالای گریوه^۳ نظر کنم تا پایان عقبه^۴، همه را ببینم، نشیب و بالا. دیگر من حلال زاده‌ام؛ تو حرام‌زاده‌ای.

[مقالات شمس تبریزی، ص ۲۷۲]

۱. چارپایی بارکش و سواری که پدر او خر و مادرش اسب است، قاطر. || ۲. کم با صورت زمین می‌خوری. || ۳. گردن، پشت گردن، کوه پست و پشته بلند را گویند. کوه کوچک. || ۴. جای دشوار بر آمدن به کوه، راه دشوار در کوه.

بهشت مزبله‌ها

مریدی را صورت بست که به درجه کمال رسیدم و تنها بودن مرا بهتر. در گوشه‌ای رفت و مدتی بنشست تا چنان شد که هر شب شتری بیاوردندی و گفتندی که: تو را به بهشت می‌بریم، و او بر آن شتر نشستی و می‌رفتی تا جایی رسیدی خوش و خرم و قومی با صورت زیبا و طعامهای پاکیزه و آب روان. و تا سحر آنجا بودی. آن‌گاه به خواب در شدی، خود را در صومعه^۱ خود یافتی، تا زُعونت^۲ در وی ظاهر شد و پنداری عظیم در وی سر بر زد و به دعوی پدید آمد و گفت: مرا هر شبی به بهشت می‌برند. این سخن به جنید رسید، برخاست و به صومعه او شد. او را دید با تکبری تمام. حال پرسید. همه با شیخ بگفت. شیخ گفت: امشب چون تو را آنجا بَرند سه بار بگوی: «لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ اِلاَّ بِاللّٰهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ». چون شب درآمد، او را می‌بردند. او به دل انکار شیخ می‌کرد. چون بدان موضع رسید، تجربه را، گفت: «لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ»، آن قوم به جملگی بخروشیدند و برفتند، و او خود را در مزبله^۳ آیی یافت، استخوان در پیش نهاده. بر خطای خود واقف شد و توبه کرد و به صحبت شیخ پیوست و بدانست که مرید را تنها بودن زهر است.

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۴۶۲]

۱. عبادتکده. ۲. خودخواهی. ۳. زباله‌دان.

حدیث عشق مجنون

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام عقل از دست داده. بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی. گفت:

کاش کانان که عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی
تا به جای ترنج در نظرت بی‌خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی. فَذَلِكَ الَّذِي لُمْتَنِي فیه.^۱ ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورت است موجب چندین فتنه. بفرمودش طلب کردن. در احیای^۲ عرب بگردیدند و به دست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه گذاشتند. ملک در هیئت او نظر کرد، شخصی دید سیه‌فام باریک‌اندام. در نظرش حقیر آمد، به حکم آنکه کمترین خدام حرم او به جمال از او در پیش بودند و به زینت بیش. مجنون به فراست دریافت، گفت از دریچه چشم مجنون باید در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند.

[کلیات سعدی (گلستان)، ص ۲۱۶]

۱. این همان بود که مرا به خاطرش سرزنش می‌کردید. بیتها و آیه اشاره به داستان حضرت یوسف دارد. || ۲. قبایل.

ابلیس و ایمان

احمد حنبل^۱ قدس الله روحه^۲ در نزع^۳ بود به دست اشارت می‌کرد و به زبان دَنَدَنه^۴ ای می‌گفت. عبدالله پسرش گوش بر دهان او نهاد تا چه شنود. او در خویشان می‌گفت: لا بعدُ لا بعدُ – نه هنوز، نه هنوز.

پسر گفت: ای پدر، این چه حالت است؟

گفت: ای عبدالله، وقتی با خطر^۵ هست، به دعا مددی ده. اینک ابلیس برابر ایستاده و خاک ادبار^۶ بر سر می‌ریزد و می‌گوید: ای احمد، جان ببردی از زخم^۷ ما، و من می‌گویم: لا بعدُ – هنوز نه؛ تا یک نفس مانده، جای خطر است نه جای امن^۸.

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبدی، ص ۲۱۰]

۱. احمد حنبل: یکی از چهار امام اهل سنت و پیشوای فرقه حنبلیان. ||
۲. خداوند روحش را پاکیزه و مبارک گرداند. || ۳. جان کردن. || ۴. دندنه گفتن: با خود سخن نرم گفتن، سخن آهسته و زیرلیبی که فهمیده نشود. || ۵. باارزش و دشوار. || ۶. نگون‌بختی، بدبختی، سیه‌روزی. || ۷. ضربه، جراحت. || ۸. ایمن شدن، اطمینان، آسایش.

هرچه می خواهی به من بگو

روزی حضرتش [مولانا] از محله‌ای می‌گذشت؛ دو شخص بیگانه با همدیگر مناقشه و منازعه می‌کردند و به همدیگر زی و قاف می‌گفتند^۱؛ حضرت مولانا از دور توقف فرموده می‌شنود که یکی به دیگری می‌گوید که: یعنی به من می‌گویی، والله والله، که اگر یکی بگویی هزار بشنوی؛ خداوندگار پیش آمده فرمود که نی، بی‌هرچه گفتنی داری به من بگو، که اگر هزار بگویی یکی نشنوی؛ هر دو خصم سر در قدم او نهاده صلح کردند.

[مناقب العارفين، احمد افلاکی، ص ۱۰۵]

۱. زی و قاف گفتن: ناسزا گفتن.

شاگرد محبوب

یکی از پیران شاگردی را مخصوص داشتنی به اقبال کردن بر وی. شاگردان دیگر با او اندرین معنی سخن گفتند.^۱ فرا هر یکی از ایشان مرغی داد و گفت به جایی برید که کس نبیند و بکشید. هر یکی جایی شدند خالی، و مرغ را بکشتند و باز آمدند. این شاگرد باز آمد و مرغ زنده باز آورد. پیر پرسید: چرا مرغ زنده باز آوردی؟

گفت: فرموده بودی که جایی بکش که هیچ کس نبیند. و هیچ جای نبود الا که حق سبحانه می دید.

آن پیر گفت: به اینست که او را بر شما مقدم می دارم. غلبه بر شما حدیث خلقست و برو حدیث حق.

[ترجمه رساله قشیریه، ابوالقاسم قشیری، ص ۱۲۶]

۱. حسد کردند و پشت سرش حرف زدند.

بچّۀ هفتاد و چهار ساله

[به بایزید] گفتند: عمر تو چند است؟ گفت چهار سال. گفتند: چگونه؟ گفت هفتاد سال بود تا در حُجُبِ دنیا بودم، اما چهار سال است تا او را می‌بینم چنان که می‌رس. و روزگار حجاب از عمر نباشد.

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۲۴۸]

محمود و ایاز

روزی محمود و ایاز^۱ گفت: یا ایاز! هرچند که من در کار تو زارترم تو در پندار از من بیشتری، و هرچند عشق من و یگانگی با تو به کمالتر است از من بیگانه‌تری.

هر روز به اندوه دلم شادتری در جور و جفا نمودن استادتری
هرچند به عاشقی ترا بنده‌ترم از کار من ای نگار آزادتری

یا ایاز! مرا تقاضای این آشنایی بود، و گستاخی بود که پیش از عشق بود. میان ما هیچ حجاب نبود؛ اکنون حجاب بر حجاب است. ایاز گفت که آن وقت مرا ذلت بندگی بود و ترا سلطنت و عزت خداوندی. طلایه عشق آمد و بند بندگی برگرفت. انبساط مالکی و مملوکی از پیش برداشت، این بند محلول^۲ شد. پس نقطه عاشقی و معشوقی در دایره حقیقی اثبات افتاد.

[سوانح، احمد غزالی، ص ۱۷۷]

۱. با ایاز، به ایاز || ۲. باز شد، از بین رفت.

خودنمایی

صاحب‌دلی را با صاحب‌جمالی نظری بود و به هیچ‌وجه حلیه وصل میسر نمی‌شد. بیچاره چشم از عالم دوخت و دل به محنت آموخت. روزی معشوق از حمام برآمد، آینه پیش جمال خویش داشت، چهره دلفریب خود دید، گفت: بیا تا امروز خود را بدان بیچاره نمایم که خود را در آینه خوب دیدم. چون از در خلوت درویش درآمد، بیچاره حیران شد که آیا چه حالت است، پیش دوید و موجب پرسید. گفت: خود را در آینه نیکو دیدم، گفتم خود را به تو نمایم. درویش دست بر چشم نهاد و عذر خواست که برو که دل‌نگرانی از تو برخاست. من ترا از برای آن می‌خواستم که به غیر از من تو را هیچ‌کس نبیند؛ اکنون که تو خود را دیدی، من از این غیرت خود را نتوانم دید.

دل دادمت از آنکه نبیند کسی تو را تا غیرتم نباشد از اغیار خویشتن
اکنون که تو مشاهده خویش دیده‌ای دل بازده برو ز پس کار خویشتن

[روضه خلد، مجد خوافی، ص ۲۷۸]

دیدار با نفس

شیخ بوعلی سیاه مروزی — رحمه الله علیه — گفت: من نفس را بدیدم
به صورتی مانند صورت من که یکی موی وی گرفته بود و وی را به
من داد و من وی را بر درختی بستم و قصد هلاک وی کردم. مرا گفت
یا باعلی! مرنج که من لشکر ویم — عزوجلّ — تو مرا کم نتوانی کرد.

[کشف المحجوب، علی بن عثمان هجویری، ص ۳۰۹]

اختلاف فقیه و صوفی

وقتی میان فقها و صوفیان در دعوتی به نیسابور اتفاق اجتماع افتاد و شیخ فقها ابو محمد جوینی^۱ بود و شیخ صوفیان ابوالقاسم قشیری^۲. صوفی در سماع از غلبه وجد القای خرّقه کرد^۳ و چون صوفیان از سماع فارغ شدند، آن خرّقه را تقسیم کردند. ابو محمد جوینی روی به بعضی فقها کرد و آهسته گفت: هَذَا سَرَفٌ وَإِضَاعَةٌ الْمَالِ.^۴ ابوالقاسم قشیری این بشنید و هیچ نگفت تا قسمت تمام شد. آنگاه خادم را بخواند و گفت: بنگر تا در این جمع سَجَادَةٌ مَلْمَعٌ که دارد و آن را حاضر کن. چون حاضر کرد، یکی از اهل خُبْرَت و بصارت^۵ بخواند و گفت: این سَجَادَةٌ را در مَزَادٌ^۶ به چند خرنند؟ گفت: به دیناری. گفت: اگر یک پاره بودی چند ارزی؟ گفت: نیم دینار. آنگاه روی به محمد جوینی کرد و گفت: هَذَا لَا يُسَمَّى إِضَاعَةً الْمَالِ.^۷

[مصباح الهدایه، عزالدین محمود کاشانی، صص ۲۰۱-۲۰۰]

۱. پدر امام الحرمین جوینی از فقهای بزرگ شافعی متوفی به سال ۴۳۸ ه.ق. ||
۲. صاحب کتاب رساله قشیریّه و از بزرگترین صوفیان اسلام ایران در قرن پنجم ه.ق. ||
۳. خرّقه‌اش را انداخت. (رسمی بوده است که خرّقه را از سر بیرون می‌آورده‌اند و می‌انداخته‌اند.) || ۴. این اسراف‌کاری و تضييع اموال است. || ۵. یکی از خبرگان و دانایان. || ۶. مزایده. || ۷. اسم این تضييع مال نیست.

اختلاف برادران غزالی

حجّة الاسلام [محمد غزالی] امامت می فرمود، امام احمد [برادر او] حاضر نمی شد، مردم زبان طعن گشادند. یک نوبت در صبح به جماعت حاضر شد و در میان فاتحه خواندن نماز را برید و در بیرون مسجد نشست. انکار آن مردم زیاده شد. بعد از فراغت از نماز از او کیفیت پرسیدند. فرمود: در آن محل که امام فاتحه می خواند، در ضمیرش گذشت که سر چاه نپوشیدی و گوساله را نبستی، در چاه خواهد افتاد. کسی که در نماز فکر گوساله باشد، اقتدا بدو چون توان کرد؟ نماز آن است که امیرالمؤمنین علی - كَرَّمَ اللهُ وَجْهَهُ - گذارده که پیکان از پای مبارکش بیرون آورده اند میان نماز، او همچنان بی خبر بود.

به خدا خبر ندارم چه نماز می گزارم که تمام شد رکوعی و امام شد فلانی

چون از امام محمد غزالی - علیه الرحمه - پرسیدند، اعتراف نمود.

[مجالس العشاق، کمال الدین حسین گازرگامی، ص ۶۳]

قبول کن

روزی در گورستان امام احمد حنبل، توجه کرده بودم به خاک بزرگی که خاک او معین است به نزدیک مردم، و من یقین می‌دانم که او آنجا نیست، اما می‌رفتم به سر خاک او. در راه گنبدی خراب بود که من هرگز نشنیده بودم که آنجا کسی هست مدفون. چون از آن گنبد می‌گذرم، می‌بینم که از آنجا اشارتی می‌رسد که: کجا می‌روی؟ بیا ما را نیز زیارتی کن! من بازگشتم و به گنبد درآمدم و آنجا وقت من خوش شد. می‌بینم که روح او با من می‌گوید که: همچنان زندگانی کن که من کرده‌ام. گفتم: تو چون زندگانی کردی؟ گفت که: هرچه از حق تعالی به تو رسد قبول کن. گفتم: اگر قبول کردنی باشد، قبول کنم. گفت: باری، امروز چیزی به تو خواهد رسید؛ قبول کن! گفتم: چنین کنم.

[چهل مجلس، علاءالدوله سمّانی، چاپ هروی، صص ۲۴۰-۲۴۱]

حکایت برنج و طلا

برنج^۱ به زر گفت: صورت من به صورت تو ماند. من همچو توام و تو همچو من. زر گفت: راست می‌گویی. بیا تا به ترازو شویم تا ترازو حکم ما بکند. به ترازو شدند. زر را در کفه‌ای نهادند و برنج را در کفه‌ای. زر از جای نجنبید و برنج در هوا شد. زر گفت: کجا می‌روی؟ دعوی مشابهت کجا رفت؟ مشابهت در رنگ بس می‌نیاید؛ مشابهت در سنگ می‌باید. برنج گفت: من ترا مشابهت به رنگ دعوی می‌کنم، تو به وزن. زر گفت: رو تا به آتش رویم، که آتش حاکم بی‌محاباست. میان ما حکم کند. آتش سلطان قاهر است. در او هیچ میل نیست. او حکم مَر^۲ کند. به آتش شدند. آتش را گفتند: میان ما حکم عدل بکن. آتش گفت: ما خود جز عدل ندانیم. هر دو حاضر آید. زر با برنج دست در دست دادند و در آتش شدند. آتش در برنج افتاد. رنگ از او بستد و نیست کردش. هر چند خواست رنگ از زر بستاند و زر را به قهر کند، صورت زر زیادت شد. برنج سیاه شد و زر رنگین‌تر شد و صافی‌تر شد.

[روضه‌الفریقین، ابوالرجاء چاچی، ص ۲۶۰]

۱. مراد از برنجِ خوراکی نیست، بلکه فلزِ زردرنگِ معروف است. ۲. داوری قاطع و عادلانه.

عارف واقعی کیست؟

[بایزید را] گفتند: بر سرِ آب می‌روی!

گفت: چوب‌پاره‌ای بر آب برود.

گفتند: در هوا می‌پری!

گفت: مرغ در هوا می‌پرد.

گفتند: به شبی به کعبه می‌روی!

گفت: جادویی در شبی از هند به دماوند می‌رود.

گفتند: پس کارِ مردان چیست؟

گفت: آنکه دل در کس نبندد، جز خدای.

[تذکره‌الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۲۴۸]

عتاب و حساب

روز^۱ بدر، رسول صلی الله علیه و سلم، در سایه نشسته بود. جبرئیل علیه السلام آمد و گفت: تو در سایه و اصحاب در آفتاب، چگونه بود؟ بدین قدر با وی عتاب کردند.

[مرموزات اسدی، نجم الدین رازی، ص ۱۴۱]

۱. مراد جنگ معروف بدر، نخستین جنگ رسمی مسلمین با کفار قریش است.

کنیزک به جای خاتون

آورده‌اند که دو مرد عابد با یکدیگر صحبت داشتندی و پیوسته به سفر بودند. یکی از ایشان قصد آن کرد تا به خانه خود باز آید. آن مرد دیگر نامه‌ای بنوشت و بدو داد. گفت: این نامه به اهل من برسان. مرد بیامد و آن نامه بدان زن برسانید؛ چون در زن نگاه کرد، باجمال بود. مرد بر وی فتنه شد. گفت آن زن: چه افتاد تو را؟ مرد گفت: دل من به تو مشغول شد.

زن گفت: باکی نیست؛ امروز برو، چون شب درآید، خلق از پای بنشینند، تو بیا.

مرد برفت. زن پسر عمی داشت توانگر که پیوسته بدو رغبت کردی. به نزدیک آن پسر عم شد. آن پسر عم شاد شد و صد دینار برکشید و بدان زن داد. زن به نخاس^۱ رفت و مانده خود کنیزکی به جمال خرید و بیاراست و طعام الوان ساخت. چون شب درآمد، مرد بیامد. زن به دست کنیزک طعام پیش فرستاد و او را خدمت فرمود کند. خدمت به جای آورد. چون فارغ شد، دست بشست و شمع بنهاد و کنیزک پیش او بنشست و زن صالحه از روزن نگاه می‌کرد و مرد عابد چون جای خلوت دید و جمال کنیزک دید، با دل گفت: اگر کسی حاضر نیست، خدای می‌بیند؛ بر خود بلرزید؛ کنیزک را گفت: تو یک ساعت بنحسب تا من دو رکعت نماز کنم. کنیزک در خواب شد. عابد هر ساعت به نزدیک شمع آمدی و انگشت خود را فراآتش

۱. بازار برده‌فروشان.

داشتی و گفتی: این آتش دنیا است؛ اگر برو صبر نتوانی کرد، بر آتش دوزخ صبر توانی کردن. اینک روی نیکو و جای خلوت! و همچنین می‌کرد تا وقت صبح. چون صبح شد سر به سجده نهاد. زن صالحه را طاقت نماند. در بگشاد و در رفت^۱. کنیزک را بیدار کرد. دست در عابد زد، از هیبت حق جان تسلیم کرده بود. کسان او را بخواند و حال معلوم کرد. او [را] بشستند و دفن کردند. آن زن صالحه او را در خواب دید در فردوس اعلیٰ، حورِ عین صف زده در گرد او. گفت: از شهوت حرام دنیا اعراض کردم؛ اینک خدای تو مرا با خود بنشانند و بر من رحمت کرد.

[از هزار حکایت صوفیان، به کوشش محمود امیدسالار و ایرج افشار]

۱. داخل شد.

گریستن صفه در مرگ شیخ

چون فرمان حق تعالی در رسید، او [احمد] را در ده معدآباد در خانقاهی که به اسم وی است در صفه [ای] که برجای است و بر جانب شمال است - و خلق آنجا حاضر بودند - کالبد مبارک او - قدس الله روحه العزیز - از جان پاک مقدس خالی کرد. آن صفه - همچنانک جمله خلائق می گریستند - آن صفه بگریست چنانک از زیر هر خشتی که در سقف آن صفه بود آب روان شد بر مثال اشک در میان تابستان. و بعد از وفات او، ساها اثر آن همچنان ظاهر بود که همه خلق می دیدند، تا آن وقت که عمارت خانقاه می کردند و همه مواضع را در گل گرفتند.

[مقامات ژنده پیل، سدیدالدین محمد غزنوی، ص ۱۷۶]

لطفاً مرا بخور ابراهیم!

صنوبری گوید که در بیت‌المقدس با ابراهیم [ادهم] بودم در وقت قیلوله^۱. در زیر درخت اناری فرو آمد و رکعتی چند نماز کردیم. آوازی شنودم از آن درخت که: یا با اسحاق، ما را گرامی گردان و از این انارها چیزی بخور.

ابراهیم سر در پیش افکند. سه بار درخت همان می‌گفت. پس درخت گفت: یا با محمد، شفاعت کن تا از انار ما بخورد.

گفتم: یا با اسحاق، می‌شنوی؟

گفت: آری، چنین کنم.

برخاست و دو انار باز کرد، یکی بخورد و یکی به من داد؛ ترش بود، و آن درخت کوتاه بود. چون بازگشتم، وقتی باز به آن درخت انار رسیدم، درخت دیدم بزرگ شده و انار شیرین گشته و در سالی دو بار انار کردی و مردمان آن درخت را «رُمان العابدین» نام کردند به برکت ابراهیم، و عابدان در سایه او نشستندی.

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۱۷۶]

۱. خواب اندک قبل از ظهر.

بدترین گناه

روزی جوانی بیامد و در پای عبدالله [مبارک] افتاد و زار زار بگریست و گفت: گناهی کرده‌ام، از شرم نمی‌توانم گفت.
عبدالله گفت: بگوی تا چه کرده‌ای.
گفت: زنا کرده‌ام.
گفت: ترسیدم که مگر غیبت کرده‌ای.

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۲۶۶]

حکایت دندانِ شکسته

نعمان بن موسی (حپری) گوید: ذوالنون مصری را دیدم. دو مرد با یکدیگر خصومت^۱ کرده بودند. یکی لشکری^۲ و یکی رعیت^۳. این رعیت یکی بر روی این مرد سلطانی زد. دندان او بشکست. لشکری اندر این آویخت^۴ و گفت:

— میان من و تو امیر انصاف دهد.^۵

خواستند که به در امیر روند. ذوالنون ایشان را بخوانند و آن دندان از دست مرد بستد و با آب دهان خویش تر کرد و بلز جای خویش نهاد و لب بجنبانید و در ساعت درست شد. آن مرد لشکری متحیر ماند، زبان گرد دهان برمی آورد. دندانهای خویش راست دیند؛ چنانک بود.

[ترجمه رساله قشیریه، ابوالقاسم قشیری، ص ۶۹۱]

۱. دشمنی، درگیری، ستیزه. ۲. سپاه. ۳. عامه مردم، طبقه زیردست. ۴. گلاویز شد، درگیر شد. ۵. انصاف دادن، به عدالت حکم کردن.

زبان حال جغد

روزی چون دیوانگان گذرم به ویرانه‌ای افتاد، جغدی دیدم که در کنگره قصر خرابه‌ای نشسته و در آبادی بر روی خود بسته. گفتم: از چه روی ویرانه را گزیده‌ای و ویرانه را به نقد عمر خود خریده‌ای؟ جغد گفت: روزی از روی امتحان به سویی گذر کردم و بر ساکنان باغ و بستان عبور نمودم، دیدم که ساکنان بستان چون عالمان بی‌عمل در پی صحبت می‌باشند و یکی را دیدم که قد در دعوی برافراشته که: من چنارم. نار از غیرت چهره برافروخته و گلناری نشان داده، بانگ بر وی زد و گفت: تو که چناری، فی‌الواقع بگو بارت کو؟

تو که در بوستان نیست باری مکن دعوی بی‌جا که چناری

من نارم، اما نورم، قرین طورم، رنگ رنگ نارست و درونم پر از لعل آبدارست.

تا آنکه بید در جایی بانگ بر وی زد و گفت: ای نار! دعوی مکن سر تا پا در خون دل غوطه خورده‌ای. مرا امر شد که در این بوستان، فخر کنم بر دوستان.

دیگر نارنج از جایی بانگ بر بید زد که تو کیستی که فخر بر دوستان می‌کنی؟

گفت: بیدم.

ناگاه ترنج از جا در آمد و گفت:

مزن دم در سخن ای مرد بی‌دم که خود در حق خود گفتی که بیدم

بید از ترنج پرسید که: تو کیستی؟
گفت: مرا ترنج گویند.
بید در جواب گفت:

نصیحت گویت از من نرنجی چه راحت از تو حاصل که ترنجی

جغد گفت: من این وضع را دیدم، از سیرِ باغ و بوستان گذشتم و به سیر گلستان پرداختم. گل سرخ را دیدم بر تخت زمرد تکیه زده، از قطرات ژاله، دُرّ گرانمایه بر گوش افکنده، جواهری گوناگون بر روی بساط زبرجد سبز ریخته. و گل زرد را دیدم به مثابه طلای دست‌افشار بر آفتاب حیات آمیخته، بر چهره گلستان رنگارنگ انداخته و سنبل را دیدم به سان گل‌عداران زلف را از بن هر موی با چندین دل عشاق آویخته. و سوسن و نرگس را دیدم که زبان به تعریف باغ گشوده. و قصری در آن باغ بود که کیوان را از رشک او در دل داغ بود.

من پرواز کردم و بر بام آن قصر نشستم تا زمانی تماشا کنم؛ بازگشتم و از کنگره قصر نگاه کردم و به مفاد لیس فی الدار غیره دیار^۱ اثری از آثار آنها ندیدم. همین است که می‌بینی؛ دیگر چه گویم از بی‌وفایی روزگار بی‌اعتبار و گلهای ناپایدار.

چو بلبل دل منه بر شاخ گلزار که گری عاقبت بر خویشان زار
هر آن قصری که سقفش بر ثریاست چو نیکو بنگری ویرانه ماست

چون بوستان را چنان دیدم، از آن روز در خرابه جا گرفتم و دست از آبادی برداشتم.

[کلیات شیخ بهایی]

۱. نیست در خانه به غیر از او جنبنده‌ای.

فقط یک قدم فراتر!

شیخ [ابوسعید] یک بار به طوس رسید. مردمان از شیخ استدعای مجلس کردند، اجابت کرد. بامداد در خانقاه استاد تخت بنهادند. مردم می آمد و می نشست. چون شیخ بیرون آمد، مقریان قرآن برخواندند و مردم بسیار درآمدند، چنانک هیچ جای نبود. معرّف^۱ بر پای خاست و گفت:

– خدایش بیامرزد که هرکس از آنجا که هست یک گام فراتر آید.
شیخ گفت:

– و صلی الله علی محمد و آله اجمعین.

و دست بر روی فرود آورد و گفت:

– هرچه ما خواستیم گفت – و همه پیغامبران بگفته اند – او بگفت
که از آنج هستید یک قدم فراتر آید.

کلمه ای نگفت و از تخت فرود آمد و برین ختم کرد مجلس را.

[اسرار التوحید، محمدبن منور، ص ۲۰۰]

۱. معرف ها اشخاصی بودند که در مجالس عمومی به هنگام ورود هرکس ضمن اعلام نام او، ورودش را به مجلس خبر می دادند و محلّ نشستن او را نیز تعیین می کردند.

شرایط گناه کردن

ابراهیم [ادهم] نشسته بود. مردی نزدیک او آمد، گفت: ای شیخ! من بر خود بسی ظلم کرده‌ام. مرا سخنی بگویی تا آن را امام^۱ خود سازم. ابراهیم گفت: اگر قبول کنی از من، شش خصلت نگاه داری، بعد از آن هرچه کنی زیان ندارد. اول آن است که چون معصیتی خواهی که بکنی، روزی وی مخور.

گفت: هرچه در عالم است رزق اوست، من از کجا خورم. ابراهیم گفت: نیکو نبُود که رزق او خوری و در وی عاصی شوی؛ دوم چون خواهی معصیتی کنی، جایی کن که مُلک او نبُود. گفت: این سخن مشکل تر بُود، که از مشرق تا به مغرب بلادالله است. من کجا روم؟

گفت: نیکو نبُود که ساکنِ مُلک او باشی و در وی عاصی شوی؛ سوم چون خواهی که معصیتی کنی، جایی کن که او تو را ببیند. گفت: این چگونه تواند بود؟ او عالم‌الاسرار است و دانندهٔ ضمائر است.

ابراهیم گفت: نیک نباشد که رزق^۲ او خوری و ساکن بلاد او باشی و در نظر او معصیتی کنی در جایی که تو را ببیند. چهارم گفت: چون ملک‌الموت به نزدیک تو آید، بگویی مهلتم ده تا توبه کنم.

گفت: او این سخن از من قبول نکند.

۱. پیشوا، رهنما. || ۲. روزی، خوراک روزانه.

ابراهیم گفت: پس قادر نیی که ملک‌الموت را از خود دفع کنی؛
تواند بود که پیش از آنکه بیاید توبه کنی، و آن این ساعت را دان و
توبه کن. پنجم چون منکر و نکیر بر تو آیند، هردو را از خویشتن
دفع کن.

گفت: نتوانم.

گفت: پس کار جواب ایشان آماده کن؛ ششم آن است که فردای
قیامت گناهکاران را فرمایند که به دوزخ بریت^۱؛ تو بگو که من
نمی‌روم.

گفت: آن را تمام است.

و در حال توبه کرد و بر توبه بود شش سال تا از دنیا رحلت کرد.

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۱۳۰]

۱. برید، ببرید.

قصه زنان با بیگانگان

پیغامبر (ص) به اصحابه از غزا^۱ آمده بودند. فرمود که طبل را بزنند. امشب بر در شهر بخسبیم و فردا درآییم. گفتند: یا رسول الله، به چه مصلحت؟

گفت: شاید که زنان شما را با مردمان بیگانه جمع بینید و متألم^۲ شوید و فتنه برخیزد.

یکی از صحابه نشنید. در رفت، زن خود را با بیگانه یافت.

[فیه مایه، مولوی، ص ۹۵]

۱. جنگ کردن با دشمن دین. ۲. درد کشنده، دردمند. کسی که بر اثر حادثه و واقعه یا دردمند و افسرده است.

طریق معالجهٔ دوست

محمد بن السَّمَاک^۱ بیمار بود. قارورهٔ وی را گرفتیم که به طبیبی بریم نصرانی. در راه مردی خوبروی خوشبوی پاکیزه‌جامه پیش آمد، گفت: کجا می‌روید؟

گفتم: به فلان طبیب تا قارورهٔ ابن سماک به وی بنمایم.
گفت: سبحان الله! در معالجهٔ دوست خدا به دشمن خدا استعانت می‌جوید؟ این قاروره را بر زمین زیند و ابن سماک را بگوئید که دست خود را بر موضع وَجَع^۲ نهد و بگوید: بِالْحَقِّ أَنْزَلْنَاهُ وَبِالْحَقِّ نَزَل^۳.
پس غایب شد، چنان‌که وی را ندیدیم. پس به سوی ابن سماک بازگشتیم و قصه با وی بگفتم. دست خود بر موضع وَجَع نهاد و آنچه آن مرد گفته بود بگفت. در حال نیک شد و گفت آن مرد خضر (ع) بود.

[نفحات الانس، جامی، ص ۶۵]

۱. یکی از زاهدان معروف قرن دوم. || ۲. درد. || ۳. سورهٔ اسراء، آیهٔ ۱۰۵ یعنی به حق قرآن را نازل کردیم و به حق نازل شده است.

سگهای سیاه حلاج

یک بار [عبدالله تَرَوْغَبْدی] ^۱ با اصحابِ خویش به سفره نشسته بود به نان خوردن. منصورِ حلاج از کشمیر می‌آمد، قبایی سیاه پوشیده، و دو سگِ سیاه در دست. شیخ اصحاب را گفت: جوانی بدین صفت می‌آید و به استقبال می‌باید رفت که کارِ او عظیم است.

اصحاب برفتند و او را دیدند می‌آمد و دو سگِ سیاه بر دست. همچنان روی به شیخ نهاد. شیخ چون او را بدید جایِ خویش بدو داد تا درآمد، و سگان را با خود در سفره نشاند. چون اصحاب دیدند که شیخ استقبال او فرمود و جایِ خویش به وی داد، هیچ نتوانستند گفتن.

شیخ نظارهٔ او می‌کرد تا او نان می‌خورد و به سگان می‌داد و اصحاب انکار می‌کردند. پس چون بخورد، برفت. شیخ به وداع او برخاست. چون بازگردیدند، اصحاب گفتند: شیخا، این چه حالت بود که سگ را بر جایِ خویشان بنشاندی و ما را به استقبال چنین کسی فرستادی که جملهٔ سفره از نماز ببرد؟

شیخ گفت: این سگ نفس او بود از پی او می‌دوید از بیرون مانده. و سگ ما در درون مانده است و ما از پی او می‌دویم. پس فرق بود از کسی که متابع سگ بود تا کسی که سگ متابع وی بود. سگ او ظاهر می‌توانست دیدن و بر شما پوشیده است. این بتر از آن هزار بار. این ساعت در آفرینش پادشاه، او خواهد بود.

[تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری، صص ۵۶۶-۵۶۵]

۱. از عارفان قرن چهارم.

خدایا! نه من، نه تو!

شبی [ابوالحسن خرقانی] نماز همی کرد. آوازی شنود که: هان، بوالحسنو، خواهی که آنچه از تو می‌دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند؟

شیخ گفت: ای بار خدای، خواهی تا آنچه از رحمتِ تو می‌دانم و از کرم تو می‌بینم، با خلق بگویم تا دیگر هیچ کس سجودت نکند؟ آواز آمد: نه از تو، نه از من!

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۶۸۵]

۱. امروز می‌گوییم: نه تو نه من، سر به سر.

سنگ و فرعون

آن یکی به یکی [دیگر] شمشیر هندی آورد و گفت: این شمشیر هندی است.

گفت که: تیغ هندی چه باشد؟

گفت: چنان باشد که بر هر چیز که بزنی آن را دو نیم کند.

گفت: الصوفی ابن الوقت.

گفت: برین سنگ که ایستاده است بیازماییم.

شمشیر را برآورد و بر سنگ زد. شمشیر دو نیم شد. گفت که: تو گفتی

که شمشیر هندی آن باشد به خاصیت که بر هر چه زنی دو نیم کند.

گفت: آری، اما اگر چه شمشیر هندی بود، سنگ از او هندی تر بود.

موسی از فرعون، فرعون تر بود. آن ولی بود، اما این از او ولی تر بود.

[مقالات شمس تبریزی، صص ۱۷۵-۱۷۶]

عارف خراسانی در یونان

روزی حضرت مولانا در شرح حقیقتِ حقایق و اسرارِ غامض^۱ گرم شده بود؛ در عینِ آن حالت فرمود که حق تعالی در حق اهلِ روم عنایتِ عظیم داشت و به دعای صدیقِ اکبر، مرحوم‌ترین جمیع امت‌اند؛ بهترین اقالیم خطّه رومست، اما مردم این ملک از عالمِ عشقِ مالک‌الملک و ذوقِ درون، قوی بیخبر و بی‌مزه بودند؛ مسببُ الاسباب – عزّ شأنه و تعالی سلطانه – لطیفه فرموده سببی از عالمِ بی‌سببی برانگیزانید، ما را از ملکِ خراسان به ولایت روم کشیده اعقاب^۲ ما را درین خارکِ پاک مأوی داد تا از اکسیر لدنی خود بر مسّ وجودِ ایشان نثارها کنیم تا به کلی کیمیا شوند و محرمِ عالمِ عرفان و همدم عارفانِ عالم گردند؛ چنان که گفت:

از خراسانم کشیدی تا بر یونانیان
تا درآمیزم بدیشان تا کنم خوش مذهبی

و چون مشاهده کردیم که به هیچ نوعی به طرفِ حق مایل نبودند و از اسرارِ الهی محروم می‌ماندند، به طریق لطافتِ سماع و شعر موزون – که طباع مردم را موافق افتاده است – آن معانی را در خوردِ ایشان دادیم؛ چه مردمِ روم اهلِ طرب و زهره‌بیان^۳ بودند؛ مثلاً چنانک طفلی رنجور شود و از شربتِ طیب نفرت نماید و البته فُقاع^۴ خواهد؛ طیبِ

۱. پیچیده، دشوار. ۲. جمع عقب، فرزندان، نوادگان، پاشنه‌ها، بازماندگان. ۳. زهره‌بیان: خوش‌الحان (زهره: نام سیاره‌ای که نماد خوش‌خوانی است). ۴. شربتی که از جو و مویز و جز آن گیرند.

حاذق رو چنان نماید که دارو را در کوزه فُقاع کرده بدو دهد تا به وهمِ آنک فقاعست، شربت را به رغبت بنوشیده از خلل^۱ علل صافی گشته، حُلل^۲ صحت درپوشد و مزاج سقیم^۳ او مستقیم گردد.

[مناقب العارفين، احمد افلاکی، صص ۲۰۸-۲۰۷]

۱. تباهی، فساد، فاصله میان دو شیء، جمع خلال، شکاف، رخنه. || ۲. جمع حُلّه، زیورها، لباسهای نو. || ۳. مریض، ناخوش، بیمار، نادرست.

شاهزادهٔ باهوش

می‌گویند پادشاهی پسر خود را به جماعتی اهل هنر سپرده بود تا او را از علوم نجوم و رمل^۱ و غیره آموخته بودند و استاد تمام گشته با کمال کودنی و بلاغت^۲. روزی پادشاه انگشتری در مشت گرفت؛ فرزند خود را امتحان کرد که بیا بگو در مشت چه دارم، گفت: آنچه داری گِرد است و زرد است و بَجَوَف^۳ است.

گفت: چون نشانهای راست دادی، پس حکم کن که آنچه چیز باشد.

گفت: می‌باید که غریب^۴ باشد.

گفت: آخر این چندین نشانهای دقیق را که عقول در آن حیران شوند دادی - از قوت تحصیل و دانش - این قدر بر تو چون فوت شد که مشت در غریب نگنجد؟

[فیه مافیه، مولوی، ص ۳۱]

۱. یکی از علوم غریبه که از طریق ریگ آینده‌بینی می‌کنند. || ۲. احمقی، بلاهت. ||
۳. میان‌تهی، توخالی. || ۴. الک، غربال.

تأثیر شفقت بر مردمان

جعفر خُلدی^۱ گوید: روزی ابوالحسن نوری^۲ اندر خلوت مناجات می‌کرد. من برفتم تا مناجات وی گوش دارم چنان‌که وی نداند؛ که سخت فصیح و لَبِیق^۳ می‌بود. گفت: بار خدایا، اهل دوزخ را عذاب کنی و جمله آفریدگان توآند؟ و به علم و قدرت و ارادت قدیم توآند. اگر ناچار دوزخ را از مردم پر خواهی، قادری بر آنکه به من دوزخ و طبقات آن پر گردانی و مر ایشان را به بهشت فرستی.

جعفر گفت: من در امر وی متحیر شدم. به خواب دیدم که آینده‌ای پیامدی و گفתי خداوند تعالی گفت: ابوالحسن را بگوی ما تو را بدان تعظیم و شفقتِ تو بخشیدیم که به ما و بندگان ماست.

[کشف‌المحجوب، علی بن عثمان هُنجویری، ص ۲۹۲]

۱. از پیشوایان طریقت صوفیه. || ۲. از مشایخ قدیم صوفیه در قرن سوم. ||
۳. عالی، درخشان.

جوانمردی و چرک بدن

شیخ [ابوسعید] ما - قدس الله روحه العزيز - روزی در حمام بود. درویشی شیخ را خدمت می‌کرد و دست بر پشت شیخ می‌نهاد و شوخ^۱ بر بازوی شیخ جمع می‌کرد چنانکه رسم قایمان^۲ گرمابه باشد، تا آن کس بیند که او کاری کرده است. پس در میان این خدمت از شیخ سؤال کرد: ای شیخ! جوانمردی چیست؟

شیخ با حالی گفت: آنک شوخ مرد پیش روی او نیاری. همه مشایخ و ائمه نیشابوری چون این سخن بشنودند، اتفاق کردند که کس درین معنی بهتر ازین نگفته است.

[اسرار التوحید، محمدبن منور، ص ۲۶۸]

۱. چرک. ۲. قایم: دلاک، کیسه کش، آنکه در گرمابه شوخ از تن مردم پاک کند.

قصه عجیب سه مرد محبوس

روزی صحابه - رضی الله تعالی عنهم - گفتند: یا رسول الله! ما را از عجایب امم ماضیه چیزی بگوی.

گفت: پیش از شما سه کس به جایی می رفتند. چون شبانگاه شد، قصد غاری کردند و اندر آنجا شدند. چون پاره‌ای از شب بگذشت، سنگی از کوه درافتاد و در غار استوار گشت.^۱ ایشان متحیر شدند، گفتند که: نرھاند ما را از اینجا هیچ چیز، جز آنکه کردارهای خود را - آنچه بی ریاست - به خداوند سبحانه شفیع آوریم. یکی گفت: مرا مادری و پدری بود، و از مال دنیا چیزی نداشتم که به ایشان دهم بجز بُزکی که شیر او به ایشان دادمی. و من هر روز پشته‌ای هیزم بیاوردمی و بهای آن اندر وجه طعام خود کردمی. شبی بیگاه‌تر^۲ آمدم. تا من آن بزک را بدوشیدم و طعام ایشان در شیر آغشتم، ایشان خفته بودند. آن قدح در دست من بماند. من بر پای ایستاده و چیزی ناخورده، انتظار بیداری ایشان می بردم تا صبح برآمد و ایشان بیدار شدند و طعام بخوردند، آنگاه بنشستم. بار خدایا! اگر من در این راستگویم، مرا فریادرس! پیغمبر (ص) گفت آن سنگ جنبیدنی کرد و شکافی پدید آمد. دیگری گفت: مرا دختر عمی بود با جمال و دلم پیوسته مشغول وی بودی و هر چند وی را بخواندمی اجابت نکردی. تا وقتی به حیل^۳ صد و اند دینار زر بدو فرستادم تا یک شب با من خلوتی کرد. چون به نزدیک من اندر آمد، ترسی در دلم پدیدار آمد از

۱. در غار بسته شد. ۲. دیروقت تر. ۳. جمع حیل (نیرنگ و تزویر).

خداوند تعالی. دست از وی برداشتم. بار خدایا! اگر من در این راستگویم، ما را فرج^۱ فرست. پیغمبر (ص) گفت آن سنگ جنبیدی دیگر کرد و آن شکاف زیادت شد، اما نه چنان که از آن بیرون توانند شد. آن کسِ سئیمین گفت: مرا گروهی مزدوران بودند. چون کاری که می‌کردم تمام شد، همه مزد خود بستند، یکی از ایشان ناپدید شد. من آن مزد وی به گوسفندی بدم. یک سال و دو سال و ده سال و چهل سال گذشت، مرد پدید نیامد، و من نتایج آن گوسفندان نگاه می‌داشتم. روزی آمد و گفت که: من وقتی کار تو کرده‌ام یاد داری، و اکنون مرا به آن مزد حاجت است. او را گفتم: برو و آن گوسفندان جمله حقّ تست. بران! آن مرد گفت: بر من افسوس می‌داری؟^۲ گفتم: افسوس نمی‌دارم و راست می‌گویم. آن همه فرا وی دادم و برد. بار خدایا! اگر من در این راستگویم، ما را فرج فرست. پیغمبر (ص) گفت آن سنگ به یکبار از آن در غار فراتر شد تا هر سه بیرون آمدند. و این فعلی ناقض عادت^۳ بود.

[نفحات الانس، جامی، صص ۱۸-۱۹]

۱. گشایش. ۲. مرا مسخره می‌کنی. ۳. خلاف عادت.

ماجرای عشق مفصل بقال به یک زن

بقالی زنی را دوست می‌داشت. با کنیزک خاتون پیغامها کرد که من چنینم و چنانم و عاشقم و می‌سوزم و آرام ندارم و بر من ستمها می‌رود و دی^۱ چنین بودم و دوش^۲ بر من چنین گذشت. قصه‌های دراز فرو خواند. کنیزک به خدمت خاتون آمد گفت: بقال سلام می‌رساند و می‌گوید که بیا تا تو را چنین کنم و چنان.
گفت: به این سردی؟!

گفت: او دراز گفت، اما مقصود این بود. اصل مقصود است؛ باقی در دسر است.

[فیه مایه، مولوی، ص ۹۴]

۱. دیروز. ۲. دیشب.

در شناخت جایگاه خویش

سفیان ثوری^۱ را عادت بودی که جز در صف آخر نایستادی. گفتند:
یا سفیان! نه اولی تر آن است که اختیار صف اول کنی؟
گفت: صدر سزای خداوندان بوَد؛ بندگان را با صدر^۲ عزت چه
کار؟

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبیدی، ص ۱۳۵]

۱. از عارفان برجسته قرن دوم هجری. || ۲. صف اول، بالای خانه، بهترین محل
یک مجلس.

توبه عاشقانه

[فُضَيْل عِيَّاض] در ابتدا بر زنی عاشق بود؛ هرچه از راه زدن به دست آوردی بر او آوردی. و گاه و بیگاه بر دیوارها می‌شدی در هوسِ عشق آن زن، و می‌گریست. یک شب کاروانی می‌گذشت. در میان کاروان، یکی قرآن می‌خواند. این آیت به گوش فضیل رسید: «الْمُ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ؟»^۱ آیا وقت نیامد که این دل خفته شما بیدار گردد؟ تیری بود که بر جان او آمد. چنان آیت به مبارزت فضیل بیرون آمد و گفت: ای فضیل، تا کی تو راه زنی؟ گاه آن آمد که ما نیز راه تو بزنیم.

از دیوار فرو افتاد و گفت: گاه‌گاه آمد، از وقت نیز برگذشت. سراسیمه و کالیو^۲ و خَجَل و بی‌قرار روی به ویرانه‌ای نهاد. جماعتی کاروانیان [آنجا فرود آمده] بودند، می‌گفتند: برویم. یکی گفت: نتوان رفت که فضیل بر راه است. فضیل گفت: بشارت شما را که او توبه کرد.

پس همه روز می‌رفت و می‌گریست و خصم خوشنود می‌کرد تا در باورد^۳ جهودی بماند. از او بَجَلِی^۴ می‌خواست، بَجَلِ نَمِی‌کرد. آن جهود با جمع خود گفت: امروز روزی است که بر محمدیان استخفاف^۵ کنیم. پس گفت: اگر می‌خواهی که بَجَلت کنم، تلی^۶ ریگ بود که برداشتن آن در وسع آدمی دشوار بودی مگر به روزگار.

۱. سوره حدید، آیه ۱۶. || ۲. آشفته، ابله‌وار، سراسیمه. || ۳. اسم شهری است. || ۴. حلالیت. || ۵. توهین، خوارداشت. || ۶. تل: تپه.

گفت: این از پیش برگیر!

فضیل از سرِ عجز پاره پاره می‌انداخت^۱ و کار کجا بدان راست می‌شد؟ همی چون درماند، سحرگاهی بادی درآمد و آن را ناپدید کرد. جهود چون چنان دید، متحیر شد. گفت: من سوگند دارم که تا تو مرا مال ندهی من تو را بجل نکنم. اکنون دست بدین زیرنهالی^۲ کن و آنجا زر مشتی برگیر و مرا ده! سوگند من راست شود و تو را بجل کنم. فضیل به خانه جهود آمد و جهود خاک در زیرنهالی کرده. پس دست به زیرنهالی در کرد و مشتی دینار برداشت و او را داد. جهود گفت: اسلام عرضه کن.

اسلام عرضه کرد تا جهود مسلمان شد. پس گفت: دانی که چرا مسلمان گشتم؟ از آنکه تا امروز درستم نبود که دین حق کدام است؛ امروز درست شد که دین حق اسلام است، از بهر آنکه در تورات خوانده‌ام که هر که توبه راست کند دست که بر خاک نهد، زر شود. من خاک در زیرنهالی کرده بودم آزمایش تو را. چون دست به خاک بردی، زر گشت؛ دانستم که توبه تو حقیقت است و دین تو حق است.

[تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری، صص ۱۴۶-۱۴۵]

۱. ریگها را کم کم جمع می‌کرد. || ۴. تشک.

حجّ حرام

یکی با پشّر [حافی] مشاورت کرد که: دو هزار درم دارم حلال. می‌خواهم که به حج شوم. گفت: تو به تماشا می‌روی؛ اگر برای رضای خدای می‌روی برو و امّ کسی بگزار، یا بده به یتیم و یا به مردی مُقِلّ حال^۱، که آن راحت که به دل مسلمانان رسد از صد حجّ اسلام پسندیده‌تر.

گفت: رغبت حج بیشتر می‌بینم.

گفت: از آنکه این ماها نه از وجه نیکو به دست آورده‌ای تا به ناوجوه خرج نکنی، قرار نگیری.

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، صص ۱۸۳-۱۸۴]

۱. کم‌درآمد، تهیدست.

مست است یا هشیار؟

روزی شبلی رحمه الله در چیزی واله گشت و او را آن مشکل حل نمی شد. به نزدیک جنید آمد مست گشته، و به در خانه او آواز داد و راه خواست. جنید رحمه الله به آوازش دانست که مست است، از بهر آنکه آواز شوریدگان پیدا باشد، و زن جنید موی به شانه می کرد. خواست که سر بپوشاند، گفت: تو کار خود کن که او مست است و از تو خبر ندارد. شبلی درآمد و از سر وقت خویش سؤال کرد. جنید به سخن درآمد، و وقت جنید بر وقت شبلی غلبه گرفت و او را باز آورد. چون باهش باز آمد، گریستن گرفت. و گریستن رَعونات نفس است.^۱ عارفان را سر^۲ گرید نه نفس. و گریستن تسلی جستن است و در محبت تسلی جستن شرک است. چون شبلی گریان گشت، جنید زن را گفت: سر بپوش که هشیار گشت.

[شرح التَّعْرِيف، مُسْتَمَلِي بُخَارِي، ص ۴۹۱]

۱. گریه [ظاهری] بخشی از خودخواهی [پنهان آدمی] است. || ۲. قلب، جان.

پندار یا دیدار

ابوسعید ابی‌الخیر - قدس‌الله سره - گفته است - در حال جان دادن - چون اصحاب از خدمتش بپرسیدند که در پیش جنازه شما کدام آیت برخوانیم، فرمود که کلام حق از آن شریفتر است که در پیش جنازه همچو منی توان خواندن. گفتند: خاموش باشیم اگر خواهیم؟ فرمود: اگر خواهید این دو بیت را بر من گوئید:

خوشر ازین در جهان دگر چه بود کار
دوست بر دوست رفت و یار بر یار
آن همه اندوه بود وین همه شادی
آن همه پندار بود وین همه دیدار

[مصنّفات فارسی، علاءالدوله سمنانی، ص ۱۶۶]

تأثیر لقمه حلال

احمد حرب نیشابوری^۱ - رضی الله عنه - روزی با جمعی از رؤسا و سادات نیشابور، که به سلام وی آمده بودند، نشستند و آن پسر شرابخوارش اندر آمد، مست و رودنواز^۲، و بدیشان برگذشت و از کس نیندیشید. آن جمله متغیر شدند^۳. احمد آن تغیر اندر ایشان بدید، گفت: شما را چه بود که تغیری پدید آمد؟ گفتند: به برگزشتن این پسر بر این حال بر شما، ما متغیر شدیم و تشویر^۴ خوردیم که وی از تو نیندیشد.

احمد گفت: وی معذور است؛ از آنچه شبی از خانه همسایه چیزی آوردند خوردنی، و من و عیال از آن خوردیم؛ آن شب ما را صحبت^۵ افتاد، و این فرزند از آن بوده است. و خواب بر ما افتاد و وزد ما بشد^۶. چون بامداد بود، تتبع^۷ کار خود بکردیم و بدان همسایه بازگشتیم تا آنچه فرستاده بود از کجاست. گفت: مرا از عروسی آورده بودند. چون نگاه کردیم از خانه سلطانی بود.

[کشف المحجوب، علی بن عثمان هجویری، ص ۵۳۶]

۱. پیشوا و اسوة اهل حدیث و از فقهای نیشابور. || ۲. در حال نواختن ساز ||
۳. ناراحت شدند. || ۴. آشوب و اضطراب، شرمساری. || ۵. هم‌نشینی، هم‌بستری. ||
۶. ورد ما بشد: (ورد = دعا و ذکر) که هر شب بخوانند) نماز و دعای شب ما ترک شد. || ۷. دنبال کردن، در پی چیزی رفتن، جست‌وجو کردن.

زبانِ حالِ شمس تبریزی

از عهد خُردگی^۱ این داعی^۲ را واقعه‌ای عجب افتاده بود، کس از حال داعی واقف نی، پدر من از من واقف نی. می‌گفت: تو اولاً دیوانه نیستی، نمی‌دانم چه روش داری، تربیت^۳ ریاضت هم نیست، و فلان نیست ...

گفتم: یک سخن از من بشنو، تو با من چنانی که خایه^۴ بط^۵ را زیر مرغ خانگی نهادند؛ پرورده و بط بچگان برون آورد. بط بچگان کلان تَرَک شدند با مادر به لب جو آمدند، در آب درآمدند. مادرشان مرغ خانگی است، لب لبِ جو می‌رود، امکان درآمدن در آب نی. اکنون ای پدر! من دریا می‌بینم مرکب من شده است. و وطن و حال من اینست. اگر تو از منی یا من از توام، درآ در این دریا، و اگر نه، برو بر مرغان خانگی. و این ترا آویختن است^۶. گفت: با دوست چنین کنی، با دشمن چه کنی؟

[مقالات شمس تبریزی، ص ۷۷]

۱. خردی، کوچکی. || ۲. دعاگوی، دعاکننده (مراد از داعی خود شمس تبریزی است). || ۳. اصطلاح است در میان ارباب فتوت و مقصود از آن آداب تعلیم فتوت است و همچنین جوانی که آن آداب می‌آموزد. || ۴. تخم، بیضه. || ۵. مرغابی. || ۶. و این ترا آویختن است (در اینجا): ترا آزمایش است.

مردی در لباس زنان

سرهنگ^۱ جوانمردان و آفتاب خراسان، بوحامد، احمد بن خُضرویه البلیخی^۲، رضی الله عنه، به علو^۳ حال و شرف وقت^۴ مخصوص بود و اندر زمانه خود مقتدای^۵ قوم و پسندیده خاص و عام بود. و طریقتش ملامت بودی و جامه به رسم لشکریان پوشیدی.

و فاطمه که عیال وی بود، اندر طریقت شأنی عظیم داشت. وی دختر امیر بلخ بود. چون وی را ارادت^۶ توبه پدیدار آمد، به احمد کس فرستاد که: مرا از پدر بخواه. وی اجابت نکرد. کس فرستاد که: یا احمد، من تو را مرد آن نپنداشتم که راه حق بزنی^۷. راهبر باش نه راهبر.

احمد کس فرستاد و وی را از پدر بخواست. پدرش به حکم تبرک^۸، وی را به احمد خضرویه داد. و فاطمه به ترک مشغولی دنیا بگفت و به حکم عزلت با احمد بیارامید؛ تا احمد را قصد زیارت خواجه بایزید افتاد. فاطمه با وی برفت. چون پیش بایزید آمد، بُزقع^۹ از روی برداشت و با وی سخن گستاخ گفت. احمد از آن متعجب شد و غیرت بر دلش مستولی گشت. گفت: یا فاطمه، آن چه گستاخی بودت با بایزید؟ گفت: از آنچه تو محرم طبیعت منی و وی محرم طریقت من. از تو به هوی رسم و از وی به خدا. و دلیل بر این آن که وی از صحبت من بی نیاز است و تو به آن محتاج.

۱. پهلوان، مبارز. ۲. از مشایخ بزرگ خراسان در قرن سوم. ۳. علو حال: بلند مرتبگی. ۴. مجد و بزرگی زمان. ۵. پیشوا. ۶. دل بستگی، دوستی بی ریا. ۷. راه حق زدن: مردم را از خدا دور کردن. ۸. مبارکی. ۹. روبند، پوشیه.

پیوسته وی با بایزید گستاخ می‌بودی، تا روزی بایزید چشم بر دست فاطمه افتاد، حنا بسته دید. گفت: یا فاطمه! دست از برای چه حنا بسته‌ای؟

وی گفت: یا بایزید، تا این غایت^۱ که تو دست و حنای من ندیدی، مرا با تو انبساط^۲ بود. اکنون که چشمت بر دست من افتاد، صحبت ما حرام شد.

و از آنجا برگشتند و به نیشابور مُقام کردند. و اهل نیشابور و مشایخ آن را با احمد خوش بود. و چون یحیی بن مُعَاذِ الرَّازِی^۳ رحمه الله علیه از ری به نیشابور آمد و قصد بلخ کرد، احمد خواست تا وی را دعوتی کند. با فاطمه مشورتی کرد که: دعوت یحیی را چه باید؟
گفت: چندین سر گاو و گوسفند و حوایج^۴ و تَوَابِلِ^۵. و چندین شمع و عطر، و با این همه نیز بیست سر خر ببايد کشت.

احمد گفت: کشتن خران چه معنی دارد؟

گفت: چون کریمی به خانه کریمی می‌پنهان باشد، نباید که سگانِ محلّت را از آن خیر باشد؟

و ابویزید — رضی الله عنه — گفت: هر که خواهد تا مردی بیند پنهان اندر لباس زنان، گو در فاطمه نگاه کن.

[کشف‌المحجوب، علی بن عثمان هُجَویری، صص ۱۸۳-۱۸۴]

۱. تا این روز. || ۲. گشادگی خاطر، گشاده‌رویی، صمیمی، محرمیت. || ۳. از عرفای قرن سوم و چهارم. || ۴. نیازها، احتیاجها. || ۵. چاشنی جات، ادویه جات.

سیبهای سرخ و سپید

[مولانا] با جماعت اصحاب به آب گرم تشریف فرموده بودند؛ چون به مقام رسیدند، مگر حضرت چلبی^۱ امیر عالم، پیشترک دوانید^۲ تمام مردم را از آب بیرون آورد و بیرون کرد تا حضرت مولانا خلوت با اصحاب خود صحبت کند^۳ و فرمود که سیبهای سپید و سرخ آورده، حوض را پر کردند. همانا که چون حضرت مولانا درآمد، دید که در مسلخ^۴ حمام مردم به استعجال^۵ تمام جامه‌ها می‌پوشیدند و از شرمساری می‌شتافتند و دید که حوض را از سیبها مالا مال کرده‌اند؛ فرمود که:

— امیر عالم، جانهای این مردم یعنی کم از این سیب است که ایشان را بیرون کرده‌ای؟ سیبها پر کردی؛ چه هریکی ایشان را سی بهاست، چه جای سیبهاست؟ نه که مجموع عالم و مافیها^۶ برای آدمی است و آدمی برای آن آدمی است؟

مقصود ز عالم آدم آمد مقصود ز آدم آن دم آمد

اگر مرا دوست می‌داری بگو تا همه‌شان به آب گرم درآیند و هیچ کسی از وضع و شریف و صحیح و ضعیف بیرون نماند تا من نیز به طفیل^۷ ایشان توانم درآمدن و لحظه آسودن.

۱. لقب امیران ترک. ۲. زودتر رفت. ۳. مولوی در خلوت با یاران خود همدم باشد. ۴. رخت‌کن حمام. ۵. عجله و شتاب کردن. ۶. آنچه در آن است. ۷. به تبع، در دنبال.

چلبی امیر عالم شرمسار گشته سر نهاد^۱ و همه را اشارت کرد تا در
آن حوض خوض^۲ کنند؛ آنگاه حضرت مولانا قدم مبارک در آب
نهاد.

[مناقب العارفين، احمد افلاکی، صص ۴۸۱-۴۸۲]

۱. سر نهاد: اطاعت کرد، تسلیم شد. || ۲. خوض کردن: فرو رفتن.

خوردن گوشت مرده

ابراهیم ادهم روزی دعوتی ساخت از یاران. کسی را می‌پاییدند.^۱
یکی گفت: او مردی گران^۲ است.
ابراهیم گفت: مردمان، نان پیش از گوشت خورند. شما گوشت
پیش از نان می‌خورید.^۳

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۱۰۴]

۱. غیبت می‌کردند. || ۲. تنبل، سخت‌جان. || ۳. اشاره به قرآن کریم است که در آن آمده غیبت مانند خوردن گوشت برادر است.

کار فقط برای حق

از ذوالنون^۱ می‌آید که گفت:

— از بیت‌المقدس می‌آمدم به قصد مصر، اندر راه شخصی دیدم از دور با هیبت که می‌آمد. اندر دل خود تقاضایی یافتم که از این کس سوآلی بکنم. چون نزدیک من آمد، پیرزنی دیدم با عکازه^۲ ای اندر دست و جبّه^۳ ای پشمین پوشیده.

قُلْتُ: مِنْ أَيْنَ؟ قَالَتْ: مِنْ اللَّهِ.

قُلْتُ: إِلَى أَيْنَ؟ قَالَتْ: إِلَى اللَّهِ.

گفتم: از کجا می‌آیی؟ گفت: از نزد خدای.

گفتم: کجا خواهی رفت؟ گفت: به سوی خدا.

با من دینار گانه‌ای بود، برآوردم که بدو دهم. دست اندر روی من

بجانبانید و گفت:

— ای ذی‌النون، این صورت که تو را بر من بسته است^۴ از رکیکی^۵

عقل توست. من کار از برای خدا می‌کنم و از دون از وی چیزی

نستانم؛ چنانک نپرستم جز وی را، چیزی نستانم از وی.

این بگفت و از من جدا شد.

[کشف‌المحجوب، علی‌بن عثمان هُجویری، ص ۱۵۶]

۱. از عرفای نامی در قرن سوم هجری، شاگرد مالک «مؤسس مذهب مالکی» بوده و نخستین کسی است که اصول عقاید صوفیه را شرح داده است. || ۲. عصا. || ۳. جامه گشاد و بلند که روی جامه‌های دیگر بر تن می‌کنند. || ۴. صورت بستن: تصور حاصل آمدن، یعنی این تصویری که در باب من داری. || ۵. زشت و سستی.

شناخت غذای حرام

وقتی مدعیان شهر نیشابور گفتند: شیخ الاسلام [احمد جام] را نیز کرامات غانده است و نمی‌تواند گفت، و آنچه بود از وی برفته است.

تا ائمه و مشایخ و بزرگان شهر گفتند: دعوتی بسازیم نان و گوشت و شیرینی - جملگی آن حرام - و او را بیازماییم تا از آن بخورد چنانکه شما جمله فرا آن بینید. دعوتی ساختند همه از حرام و یک تایی^۱ نان از حلال و یک سکره^۲ سرکه نیز بنهادند از حلال فروتر از آنجا. شیخ الاسلام که در آن نان نگریست گفت: آن نان پیش من نهید که بریانست و طبع من آن می‌خواهد و آن سکره سرکه نیز پیش من نهید. می‌خورد و سخن از علم می‌گفت. مردمان درخواستند که چندین نعمت را بگذاشته‌ای و نان و سرکه می‌خوری؟ پاره‌ای ازین چیزهای دیگر بخور.

شیخ الاسلام گفت: طبع من امروز نه نیک است؛ اگر ازین چیزهای دیگر بخورم، باشد که رنجور شوم. گفتند: فرمان تو راست.

چون از نان خوردن فارغ شدند و سفره برداشتند، شیخ الاسلام گفت: این معاملات با کوران توان کرد؛ آن کس که خدای تعالی دل او را روشن و نورانی گردانیده است و بصر وی روشن است، او لقمه حرام از حلال جدا تواند کرد، تا دانید. همه جماعت عذرهای خواستند و مرید گشتند.

[مقامات ژنده‌پیل، سدیدالدین محمد غزنوی، ص ۸۹]

عُمر و مشک آب

عمر خطاب را روزی دیدند در عهد خلافت که می‌آمد و مَشکی آب در گردن افکنده. گفتند: یا امیرالمؤمنین، این چه حال است؟
گفت: این ساعت رسولان روم رسیدند و با من گفتند که قیصر روم را از سیاست نام تو خواب نماند، و در همه روم کس نیست که نه عدل و راستی تو وی را درست شده است. نفس من به خود بازنگرست، خواستم که بدین مشک آب آن بارنامه نفس خود را فروشکنم. آنکه آب در حجره پیرزنی برد و بازگشت.

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبیدی، ص ۲۳۰]

حرمت میزبان

فتح موصلی^۱ حکایت می‌کند که وقتی قصد زیارت بیت‌الله کردم. به بادیه رسیدم کودکی دیدم در میان بَرّیه^۲ که آنجا نه دار بود و نه دیار. صَبِيٌّ لَمْ يَجْرِ عَلَيْهِ الْأَحْكَامُ، کودکی که هنوز رَحَايِ تَكْلِيفِ^۳ بر سرش نگردانیده بودند. فتح گفت: بر وی سلام کردم، جواب داد.

گفتم: از کجا می‌آیی؟

گفت: از خانه خداوند خود.

گفتم: کودکی بدین خُرْدی که تویی، هنوز احکام بر تو نارفته، چرا خود را رنجبه داشتی؟

گفت: ای پیر، این چنین سخنان در باقی کن^۴ که من دیده‌ام که ملک‌الموت از من خُرْدتر جان قبض کرده است.

گفتم: چیست که با تو زاد و راحله نمی‌بینم؟

گفت: زاد من یقین است و راحله من قدم من و مَطِيَّةٌ^۵ من شوق من و مرکب من عشق من.

گفتم: ازینت نمی‌پرسم؛ از نان و آب می‌پرسم.

گفت: نام تو چیست؟

گفتم: فتح.

گفت: اگر دوستی از دوستان تو از اهل دنیا ترا به خانه خود مهمانی

۱. از عارفان بزرگ قرن دوم و سوم، هم‌روزگار با پُشْر حافی متوفی به سال ۲۲۰ هـ.ق. ۲. خشکی، بیابان. ۳. چوب تکلیف، قانون شرع. ۴. تمام کن. ۵. شتر بارکش.

کند، نیکو بود که نان در آستین نهی؟

گفتم: فی.

گفت: ای ضعیف‌الیقین! خداوند من مرا به خانه خود دعوت کرده است، و هم به فضل خود طعام و شراب می‌دهد.

[روح‌الارواح، شهاب‌الدین سنغانی، ص ۴۵۴]

دریا دریا عشق!

[ذوالنون] گفت: روزی می‌رفتم، به کنارهٔ رودی رسیدم. کوشکی^۱ را دیدم بر کنارهٔ آب. رفتم و طهارت کردم. چون فارغ شدم، ناگاه چشم من بر بام کوشک افتاد، کنیزکی دیدم بر کنگرهٔ^۲ کوشک ایستاده به غایت صاحب‌جمال. خواستم تا وی را بیازمایم. گفتم: ای کنیزک، که رایی؟

گفت: ای ذوالنون، چون از دور پدید آمدی، پنداشتم دیوانه‌ای؛ چون نزدیکتر آمدی، پنداشتم عالمی؛ چون نزدیکتر آمدی پنداشتم عارفی. پس نگاه کردم: نه دیوانه‌ای و نه عالمی و نه عارفی. گفتم: چگونه می‌گویی؟

گفت: اگر دیوانه بودی طهارت نکردتی^۳، و اگر عالم بودی به نامحرم ننگرستی، و اگر عارف بودی چشمت به دونِ حق نیفتادی. این بگفت و ناپدید شد. معلوم شد که او آدمی نبود تنبیه‌مرا.^۴ آتشی در جان من افتاد. خویشتن به سوی دریا انداختم. جماعتی را دیدم که در کشتی می‌نشستند، من نیز در کشتی نشستم. چون روزی چند برآمد، مگر بازرگانی را گوهری در کشتی گم شد. یک به یک را از اهل کشتی می‌گرفتند و می‌جستند. اتفاق کردند که: با توست. پس مرا رنجانیدن گرفتند و استخفاف^۵ بسیار کردند، و من خاموش می‌بودم. چون کار از حد بگذشت، گفتم: آفریدگارا، تو می‌دانی!

۱. کوشک: قصر، عمارت. ۲. کنارهٔ دیوار. ۳. نمی‌کردی. ۴. به خاطر آگاهی من [حاضر شده بود]. ۵. توهین و خوارداشت.

هزاران ماهی از دریا سربرآوردند هر یکی گوهری در دهان.
ذوالنون یکی را بگرفت و بدان بازرگان داد. اهل کشتی چون آن
بدیدند، در دست و پای او افتادند و از او عذر خواستند و چنان در
چشم مردمان اعتبار شد. و از این سبب نام او ذوالنون^۱ آمد.

[تذكرة الاولياء، عطار نیشابوری، ص ۱۹۰]

۱. صاحب ماهی.

پیامبر (ص) بزرگ تر یا بایزید؟

روزی آن سلطانِ عالم جان^۱ بر درِ خان نشسته بود؛ مگر حضرت مولانا قدس الله لطیفه از مدرسهٔ پنبه‌فروشان بیرون آمد و بر استری رهوار سوار شده، تمامِ طالبِ علمان و دانشمندان در رکابش پیاده از آنجا عبور می‌کردند؛ همانا که حضرت مولانا شمس‌الدین برخاست و پیش دوید و لگامِ استر را محکم بگرفت و گفت:

— ای صرافِ عالم و نقودِ معانی و عالمِ اسماء! بگو که حضرت محمد (ص) بزرگ بود یا بایزید؟ فرمود که نی، محمد سرور و سالار جمیع انبیاء و اولیاست و بزرگواری از آن اوست به حقیقت.

شعر (منسوح)

بختِ جوانِ یارِ ما دادنِ جانِ کارِ ما
قافله‌سالارِ ما فخرِ جهانِ مصطفاست

شمس تبریزی گفت:

— پس چه معنیست که حضرت مصطفی سبحانک ما عرفناک حق معرفتک^۲ می‌فرماید و بایزید سبحانی ما اَعْظَمَ شَأْنِي^۳ و اَنَا سُلْطَانُ السَّلَاطِينِ می‌گوید؛ همانا که مولانا از استر فرود آمده از هیبت آن سؤال نعره‌ای بزد و بیهوش شد و تا یک ساعت رَصْدی خفته بود و خلقِ عالم در آن جایگاه هنگامه شد و چون از عالمِ غشیان^۴ به خود

۱. شمس تبریزی. || ۲. یعنی پاک خدایی تو؛ ما نشناختیم تو را چنان که باید بشناسیم. || ۳. پاکم من، چه بسیار بزرگ است شأن من. || ۴. بیهوشی، غش.

آمد، دست مولانا شمس‌الدین را بگرفت و پیاده به مدرسه خود آورده؛ در حجره‌ای درآمدند، تا چهل روز تمام هیچ آفریده‌ای را راه ندادند؛ بعضی می‌گویند: سه ماه تمام از حجره بیرون نیامدند.

[مناقب‌العارفین، احمد افلاکی، صص ۸۶-۸۷]

قصه بایزید و مادرش

[بایزید] گفت: آنچه در جمله ریاضت و مجاهده و غربت و خدمت می‌جستم در آن یافتم که یک شب والده از من آب خواست. برفتم تا آب آورم، در کوزه آب نبود؛ و بر سبوی رفتم، نبود. در جوی رفتم آب آوردم. چون باز آمدم در خواب شده بود. شبی سرد بود، کوزه بر دست می‌داشتم. چون از خواب درآمدم، آگاه شد. آب خورد و مرا دعا کرد - که دید کوزه بر دست من فسرده بود - گفت:

- چرا از دست نهادی؟

گفتم:

- ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم.

پس گفت:

- آن در فرایمه کن.^۱

من تا نزدیک روز می‌بودم تا نیمه راست بُود یا نه، و فرمان او را خلاف نکرده باشم. همی وقت سحر آنچه می‌جستم چندین گاه، از در درآمد.

[تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۲۱۵]

۱. در را نیمه ببند.

ماجرای حلاج و بر دار کردن او

[حسین بن منصور] اول به تُستر^۱ آمد به خدمتِ شیخ سهل بن عبدالله، و دو سال در صحبتِ او بود. پس عزمِ بغداد کرد — و اوّل سفرِ او در هجده سالگی بود — پس به بصره شد و به عمرو بن عثمان پیوست و هجده ماه در صحبتِ او بود. پس یعقوبِ اقطع دختر بدو داد. بعد از آن عمرو بن عثمان از او برنجید. از آنجا به بغداد آمد، پیشِ جُنید. و جُنید او را به سکوت و خلوت فرمود. چندگاه در صحبتِ او صبر کرد. پس قصدِ حجاز کرد. و یک سال آنجا مجاور بود. باز به بغداد آمد. با جمعی صوفیان به پیشِ جنید آمد و از جنید مسایل پرسید. جنید جواب نداد و گفت: زود باشد که سرِ چوبِ پاره سرخ کنی. گفت: آن روز که من سرِ چوبِ پاره سرخ کنم، تو جامعهٔ اهل صورت^۲ پوشی.

چنان که آن روز که ائمه فتوا دادند که: «او را ببايد کشت» جُنید در جامعهٔ تصوّف بود، نمی نوشت. و خلیفه گفته بود که: «خطّ جُنید باید.» جنید دستار و دُرّاعه^۳ درپوشید و به مدرسه شد و جوابِ فتوا نوشت که: «نَحْنُ نَحْكُمُ بِالظَّاهِرِ»، یعنی بر ظاهرِ حالِ کشتنی است، و فتوا بر ظاهر است، اما باطن را خدای داند.

پس حسین از جنید — چون جوابِ مسایل نیافت — متغیّر شد و بی اجازت به تُستر شد و یک سال آنجا بیود. قبولی عظیم پیدا شد. و او هیچ سخنِ اهلِ زمانه را وزنی ننهادی، تا او را حَسَد کردند و

۱. شوشتر. ۲. زاهدان، فقیهان. ۳. عمامه و لبّاده.

عمروبن عثمان در باب او نامه‌ها نوشت به خوزستان. و احوال او در چشم اهل آن دیار قبیح گردانید. و او را نیز از آنجا دل بگرفت. جامه متصوفه بیرون کرد و قبا درپوشید و به صحبت ابنای دنیا مشغول شد. اما او را از آن تفاوتی نبود.

و پنج سال ناپدید شد. و در آن مدت بعضی به خراسان و ماوراءالنهر می‌بود و بعضی به سیستان. باز به اهواز آمد و اهل اهواز را سخن گفت و به نزدیکی خاص و عام مقبول شد. و از اسرار خلق سخن می‌گفت تا او را «حلاج الاسرار» گفتند.

پس مُرَقَّع^۱ درپوشید و عزم حرم کرد. و در آن سفر بسیار خرقة‌پوش^۲ با او بودند. چون به مکه رسید، یعقوب نهر جوری به سیخرش منسوب کرد. پس از آنجا باز به بصره آمد. باز به اهواز آمد. پس گفت: به بلادِ شِرك می‌روم تا خلق به خدای خوانم. به هندوستان رفت. پس به ماوراءالنهر آمد. پس به چین افتاد و خلق را به خدای خواند و ایشان را تصانیف^۳ ساخت. چون باز آمد، از اقصای عالم بدو نامه نوشتندی. اهل هند «أَبَوَالمُعْتَبِرِ» نوشتندی و اهل چین «أَبَوَالمَعِينِ» و اهل خراسان «أَبَوَالمَهْرِ» و اهل فارس «أَبُوعَبْدَالمَلِكِ» و اهل خوزستان «حلاج الاسرار» و اهل بغداد «مُضْطَلَمٌ» می‌خواندند و در بصره «مُخَبَّرٌ». پس اقاویل^۴ در وی بسیار گشت.

بعد از آن عزم مکه کرد و دو سال در حرم مجاور شد. چون باز آمد، احوالش متغیّر شد و آن حال به رنگی دیگر مبدّل گشت که خلق را به معنی [ای] می‌خواند که کس بر آن وقوف نمی‌یافت. تا چنین نقل کنند که او را از پنجاه شهر بیرون کردند. و روزگاری گذشت بر وی که از آن عَجَب‌تر نبود.

و او را حلاج از آن گفتند که یک بار به انبار پنبه برگذشت، اشارتی

۱. لباس صوفیانه. ۲. صوفی. ۳. کتابها. ۴. حرف و حدیث.

کرد. در حال دانه از پنبه بیرون آمد، و خلق متحیر شدند.

در شبانروزی چهارصد رکعت نماز کردی، و بر خود لازم داشتی. گفتند: در این درجه که تویی، چندین رنج چراست؟

گفت: نه راحت در حالِ دوستان اثر کند و نه رنج. که دوستان فانی صفت‌اند؛ نه رنج در ایشان اثر کند و نه راحت.

در پنجاه سالگی گفت که: تا اکنون هیچ مذهب نگرفته‌ام. اما از هر مذهبی آنچه دشوارتر^۱ است بر نفس اختیار کردم. و امروز که پنجاه ساله‌ام، نماز کرده‌ام و هر نمازی غسلی کرده‌ام.

در ابتدا که ریاضت می‌کشید، دلق^۲ داشت که بیست سال بیرون نکرده بود. روزی به ستم از وی بیرون کردند، گزنده بسیار در وی افتاده بود. یکی از آن وزن کردند، نیم‌دانگ بود. یکی به نزدیک او آمد، عقربی دید که گرد او می‌گشت. قصد کشتن کرد.

حلاج گفت: دست از وی بدار که دوازده سال است تا او ندیم ماست و گرد ما می‌گردد.

رشید خُرد سمرقندی عزم کعبه کرد. در راه مجلس می‌گفت. روایت کرد که: حلاج با چهارصد صوفی روی به بادیه^۳ نهاد. چون روزی چند برآمد، چیزی نیافتند. حسین را گفتند: ما را سر بریان می‌باید.

گفت: بنشینید.

پس دست از پس می‌کرد و سری بریان کرده با دو قرص به یکی می‌داد تا چهارصد سر بریان و هشتصد قرص بداد. بعد از آن گفتند: ما را رُطب می‌باید.

برخاست و گفت: مرا بیفشانید.

بیفشاندند. رُطب از وی می‌بارید تا سیر بخوردند. پس در راه هرجا که پشت به خازنی باز نهادی، رُطب بار آوردی.

۱. دشوارتر. ۲. دلق: لباس صوفی. ۳. بیابان.

طایفه در بادیه او را گفتند: ما را انجیر می‌باید.
دست در هوا کرد، و طبق انجیر تازه پیش ایشان بنهاد.
و یک بار حلوا خواستند، طبق حلوا، به شکر گرم، پیش ایشان
بنهاد. گفتند: این حلوا در باب الطاق بغداد باشد.
گفت: ما را بغداد و بادیه یکی است.

یک بار در بادیه چهار هزار آدمی با وی بودند تا کعبه.
و یک سال در آفتاب گرم برابر کعبه بایستاد - برهنه - تا روغن
از اعضای او بر آن سنگ می‌رفت. پوست او باز بشد و او از آنجا
نجنبید. و هر روز قرصی [نان] و کوزه‌ای آب پیش او آوردندی، او
بدان کناره‌ها افطار کردی و باقی بر سر کوزه آب نهادی.
پس در عرفات گفت: یا دلیل المتحیرین.

و چون دید که هر کس دعا کردند، او نیز سر بر تل^۱ ریگ نهاد و
نظاره می‌کرد. چون همه بازگشتند، نفسی بزد، گفت: پادشاه! عزیزا!
پاکت دانم، پاکت گویم از همه تسبیح مسبحان و از همه تهلیل مهللان^۲
و از همه پندار صاحب پنداران. الهی! تو می‌دانی که عاجزم از مواضع
شکر. تو به جای من شکر کن خود را، که شکر آن است و بس.

یک روز در بادیه ابراهیم خواص را گفت: در چه کاری؟

گفت: در مقام توکل، توکل درست می‌کنم.

گفت: همه عمر در عمارت شکم کردی، کی در توحید فانی خواهی
شد؟ یعنی: اصل توکل در ناخوردن، و تو همه عمر در توکل در شکم
کردن خواهی بودن. فنا در توحید کی خواهد بود؟
شبلی را روزی گفت:

- یا ابابکر! دستی بر نه^۳ که ما قصد کاری عظیم کرده‌ایم و سرگشته
کاری شده، و چنین کاری که خود را کشتن در پیش داریم.

۱. تبه. ۲. «لا اله الا الله» گویان. ۳. کاری کن، آماده باش.

چون خلق در کار او متحیر شدند، مُنکر بی‌قیاس^۱ و مُقرّ بی‌شمار پدید آمدند و کارهای عجایب از او بدیدند. زبان دراز کردند. و سخن او به خلیفه رسانیدند. و جمله بر قتل او اتفاق کردند، از آنکه می‌گفت: انا الحق.

گفتند: بگوی هو الحق.

گفت: بلی، همه اوست. شما می‌گویید که گم شده است. بلکه حسین گم شده است، بحر محیط گم نشود و کم نگردد. جنید را گفتند: این سخن که منصور می‌گوید تأویلی دارد؟ گفت: بگذارید تا بکشند، که نه روز تأویل است.

پس جماعتی از اهل علم بر وی خروج کردند و سخن او را پیش مُعتصم^۳ تباه کردند. و علی بن عیسی را - که وزیر بود - بر وی متغیر گردانیدند. خلیفه بفرمود تا او را به زندان برند. او را به زندان بردند یک سال. اما خلق می‌رفتند و مسایل می‌پرسیدند. بعد از آن خلق را از آمدن منع کردند. مدت پنج ماه کس نرفت. مگر یک بار ابن عطا و یک بار عبدالله خفیف. و یک بار ابن عطا کس فرستاد که: ای شیخ! از این سخن که گفتی، عذر خواه تا خلاص یابی. حلاج گفت: کسی که گفت، گو عذر خواه. ابن عطا چون این بشنید، بگریست و گفت: ما خود، چند یکی حسین منصوریم.

شب اول که او را حبس کردند، بیامدند او را در زندان ندیدند. جمله زندان بگشتند، کس را ندیدند. شب دوم، نه او را دیدند و نه زندان [را]. هر چند زندان را طلب کردند، ندیدند. شب سوم، او را در زندان دیدند. گفتند: شب اول کجا بودی؟ و شب دوم، زندان و تو کجا بودیت؟ اکنون هر دو پدید آمدیت. این چه واقعه است؟

۱. دشمنان و مخالفان بی‌شمار. ۲. طرفدار و دوست. ۳. خلیفه عباسی.

گفت: شبِ اول، من به حضرت^۱ بودم، از آن^۲ نبودم. و شبِ دوم، حضرت اینجا بود، از آن هر دو غایب بودیم. شب سوم باز فرستادند مرا برای حفظ شریعت. بیایید و کارِ خود کنید.

در زندان سیصد کس بودند. چون شب درآمد، گفت: ای زندانیان! شما را خلاص دهم؟

گفتند: چرا خود را نمی‌دهی؟

گفت: ما در بندِ خداوندیم و پاسِ سلامت می‌داریم. اگر خواهیم، به یک اشارت همه بندها بکشاییم.

پس به انگشتِ اشارت کرد، همه بندها از هم فرو ریخت. ایشان گفتند: اکنون کجا رویم که در زندان بسته است؟

اشارتی کرد. رخنه‌ها پدید آمد. گفت: اکنون سرِ خویش گیرید!^۳
گفتند: تو نمی‌آیی؟

گفت: ما را با او سرّی است که جز بر سر دار نمی‌توان گفت.

دیگر روز گفتند: زندانیان کجا رفتند؟

گفت: آزاد کردیم.

گفتند: تو چرا نرفتی؟

گفت: حق را با من عتابی^۴ است، نرفتم.

این خبر به خلیفه رسید.

گفت: فتنه خواهد ساخت^۵، او را بکشید. یا چوب زنید تا از این سخن برگردد.

سیصد چوب بزدند. به هر چوبی که می‌زدند، آوازی فصیح می‌آمد که: لَا تَخَفْ يَا ابْنَ مَنْصُورٍ!^۶

شیخ عبدالجلیل صفّار گوید که: اعتقادِ من در آن چوب‌زننده بیش از اعتقاد در حقّ حسین منصور بُود، از آنکه تا آن مرد چه قوّت داشته

۱. پیشگاه حق. || ۲. از آن: بدان دلیل. پیشگاه حق. || ۳. خودرانجات دهید. ||
۴. عتاب: سرزنش. || ۵. آشوب به پا می‌کند. || ۶. مترس ای پسر منصور.

است در شریعت که چنان آواز صریح می شنید، و دست او نمی لرزید و همچنان می زد.

پس دیگر بار حسین را بردند تا بر دار کنند. صد هزار آدمی گرد آمدند. و او چشم گرد می آورد و می گفت: حق، حق، حق، انا الحق.

درویشی در آن میان از او پرسید که: عشق چیست؟

گفت: امروز بینی، و فردا بینی، و پس فردا بینی.

آن روز بکشتند و دیگر روزش بسوختند و سوم روزش به باد بردادند؛ یعنی: عشق این است.

خادم او در آن حال وصیتی خواست. گفت: نَفْس را به چیزی مشغول دار که کردنی بُود، و اگر نه، او تو را به چیزی مشغول دارد که ناکردنی بُود؛ که در این حال با خود بودن کار اولیاست.

پسرش گفت: مرا وصیتی کن.

گفت: چون جهانیان در اعمال کوشند، تو در چیزی کوش که ذره‌ای از آن به از مدارِ اعمالِ جنّ و انس بُود، و آن نیست إِلَّا عِلْمِ حَقِيقَت.

پس، در راه که می رفت، می خرامید: دست اندازان^۱ و عیاروار می رفت، با سیزده بندِ گران. گفتند: این خرامیدن چیست؟

گفت: زیرا که به نَحْرُ گاه^۲ می روم.

و نعره می زد و می گفت:

نَدِيمِي غَيْرُ مَنْسُوبٍ إِلَى شَيْءٍ مِنَ الْحَيْفِ
سَقَانِي مِثْلَ مَا يَشْرَبُ كَفَعَلِ الضَّيْفِ بِالضَّيْفِ
فَلَمَّا ذَارَتِ الْكَأْسُ دَعَا بِالنَّطْعِ وَالسَّيْفِ
كَذَا مَنْ يَشْرَبُ الرَّاحَ مَعَ التَّيْنِ بِالضَّيْفِ

گفت: حریف من منسوب نیست به حیف. بداد شرابی چنان که

۱. شادان و پرنشاط. ۲. قربانگاه.

مهمانی مهمانی را دهد. چون دوری چند بگذشت، شمشیر و نطع^۱ خواست. چنین باشد سزای کسی که با اژدها در تموز^۲ خمر کهن خورد. چون به زیر دارش بُردند - به باب الطاق - قبله بر زد^۳ و پای بر نردبان نهاد.

گفتند: حال چیست؟

گفت: معراج مردان سر دار است.

پس میزری^۴ در میان داشت و طیلسانی^۵ بر دوش. دست بر آورد و روی به قبله مناجات کرد و گفت: آنچه او داند، کس نداند.

پس بر سر دار شد. جماعت مریدان گفتند: چه گویی در ما که مریدانیم و اینها که منکرند و تو را به سنگ خواهند زد؟

گفت: ایشان را دو ثواب است و شما را یکی؛ از آنکه شما را به من حُسنِ ظنی پیش نیست، و ایشان از قوتِ توحید به صلابتِ شریعت می جنبند. و توحید در شرع اصل بُود، و حُسنِ ظن فرع.

در جوانی به زنی نگرسته بود. خادم را گفت: هر که چنان برنگرد، چنین فرو نگرد.

پس شبلی در مقابله او بایستاد و آواز داد: أَلَمْ تَنْهَك عَنِ الْعَالَمِينَ؟^۶

و گفت: مَا التَّصَوُّف، یا حلاج؟

گفت: کمترین این است که می بینی.

گفت: بلندتر کدام است؟

گفت: تو را بدان راه نیست.

پس هر کسی سنگی می انداختند، شبلی - موافقت را - گلی انداخت. حسین منصور آهی کرد. گفتند: از این همه سنگ، هیچ آه نکردی، از گلی آه کردن چه معنی است؟

۱. سفره چرمی که روی آن سر می بریدند. ۲. تابستان. ۳. بوسید. ۴. میز: پارچه، شلوار، لباس. ۵. طیلسان: نوعی پارچه. ۶. تو را از مردمان دنیا نهی نکردیم؟

گفت: از آنکه آنها نمی دانند، معذورند. از او سخت می آید که او می داند که نمی باید انداخت.

پس دستش جدا کردند. خنده ای بزد. گفتند: خنده چیست؟
گفت: دست از آدمی بسته، باز کردن آسان است؛ مرد آن است که دست صفات - که کلاه همت از تارکِ عرش در می کشد - قطع کند.
پس پایهاش بریدند. تبسمی کرد. گفت: بدین پای، سفرِ خاکی می کردم؛ قدمی دیگر دارم که هم اکنون سفرِ هر دو عالم بکند. اگر توانید، آن قدم را ببرید. پس دو دستِ بریده خون آلود در روی در مالید تا هر دو ساعد و روی خون آلود کرد. گفتند: این چرا کردی؟
گفت: خونِ بسیار از من برفت، و دانم که رویم زرد شده باشد. شما پندارید که زردیِ رویِ من از ترس است. خون در روی مالیدم تا در چشم شما سرخ روی باشم، که گلگونه مردان خونِ ایشان است.
گفتند: اگر روی را به خون سرخ کردی، ساعد - باری - چرا آلودی؟

گفت: وضو می سازم.

گفتند: چه وضو؟

گفت: رَكَعَتَانِ فِي الْعِشْقِ، لَا يَصِحُّ وَضُوهُمَا إِلَّا بِالذَّمِّ، در عشق دو رکعت است که وضوی آن درست نیاید الا به خون.
پس چشمهاش برکنندند. قیامتی از خلق برآمد. بعضی می گریستند و بعضی سنگ می انداختند. پس خواستند که زبانش بپزند.
گفت: چندان صبر کنید که سخنی بگویم.

روی سوی آسمان کرد و گفت: الهی! بدین رنج که برای تو بر من می برند، محرومشان مگردان و از این دولتشان بی نصیب مکن! الحمد لله که دست و پای من بریدند در راه تو؛ و اگر سر از تن باز کنند، در مشاهده جلالِ تو بر سرِ دار می کنند. پس گوش و بینی بریدند و سنگ روان کردند. عجزه ای با کوزه ای در دست می آمد. چون

حسین را دید، گفت: زنید! و محکم زنید! تا این حلاجِ رعنا را با سخنِ خدای چه کار!

آخر سخن حسین این بود که گفت: حُبُّ الْوَاحِدِ أَفْرَادُ الْوَاحِدِ.^۱
و این آیت بر خواند: «يَسْتَعْجِلُ بِهَا الَّذِينَ لَا يُؤْمِنُونَ وَالَّذِينَ آمَنُوا مُشْفِقُونَ مِنْهَا وَيَعْلَمُونَ أَنَّهَا الْحَقُّ»^۲.

و این آخر کلام او بود. پس زبانش ببردند و نماز شام بود که سرش ببردند. و در میان سر ببردن تبسمی کرد و جان داد. و مردمان خروش کردند و حسین گوی قضا به پایان میدانِ رضا برد. و از یک یک اندام او آواز می آمد که: «اناالحق»

روز دیگر گفتند این فتنه بیش از آن خواهد بود که در حالتِ حیات بود. پس اعضایی او بسوختند. از خاکستر آواز «اناالحق» می آمد، چنان که در وقت کشتن، هر قطره خون که می چکید «الله» پدید می آمد. درماندند. به دجله انداختند. بر سر آب همان «اناالحق» می گفت. پس حسین گفته بود که: «چون خاکستر ما در دجله اندازند، بغداد را از آب بیم بود که غرق شود. خرقة من پیش آب باز برید. و اگر نه، دمار از بغداد برآید.» خادم چون چنان دید، خرقة شیخ را بر لب دجله آورد تا آب با قرار خود رفت و خاکستر خاموش شد. پس خاکستر او را جمع کردند و دفن کردند. و کس را از اهل طریقت این فتوح نبود.

بزرگی گفت: ای اهل طریقی معنی! بنگرید که با حسین منصور حلاج چه کردند، تا با مدعیان چه خواهند کردن!
عباسه طوسی گفته است که: فردای قیامت در عرصات منصور حلاج را به زنجیر بسته می آرند، اگر گشاده بود جمله قیامت به هم

۱. دوستی حق آن است که او را یگانه بینی. || ۲. کسانی که ایمان ندارند بدان می شتابند، ولی مؤمنان از آن هراس دارند و می دانند که آن حق است (شوری، آیه ۱۸).

برزند. بزرگی گفت: آن شب تا روز زیر آن دار بودم و نماز می‌کردم. چون روز شد، هاتنی آواز داد که: «أَطْلَعْنَاهُ عَلَى سِرِّ مِنْ أَسْرَارِنَا، فَأَفْشَى سِرَّنَا، فَهَذَا جَزَاءُ مَنْ يُفْشَى سِرَّ الْمَلُوكِ» یعنی او را اطلاعی دادیم بر سَرِّی از اسرارِ خود. پس کسی که سَرِّ ملوک فاش کند سزای او این است.

نقل است که شبلی گفت: آن شب به سِرِ گورِ او شدم و تا بامداد نماز کردم. سحرگاه مناجات کردم و گفتم: الهی! این بندهٔ تو بود – مؤمن و عارف و موحد – این بلا با او چرا کردی؟

خواب بر من غلبه کرد. به خواب دیدم که قیامت است، و از حق فرمان آمدی که: «این از آن کردم که سَرِّ ما با غیر گفت.» شبلی گفت: منصور را به خواب دیدم.

گفتم: خدای تعالی با این قوم چه کرد؟
گفت: بر هر دو گروه رحمت کرد. آن که بر من شفقت کرد مرا بدانست، و آن که عداوت کرد مرا ندانست، از بهر حق عداوت کرد. به ایشان رحمت کرد که هر دو معذور بودند.

و یکی دیگر به خواب دید که در قیامت ایستاده، جامی در دست، و سر بر تن نه. گفت: این چیست؟ گفت: او جام به دستِ سر بریدگان می‌دهد.

چون او را بر دار کردند، ابلیس بیامد و گفت: یکی «أنا» تو گفتی و یکی من. چون است که از آن تو رحمت بار آورد و از آن من لعنت؟
حلاج گفت: تو «أنا» به درِ خود بُردی^۱، من از خود دور کردم؛ مرا رحمت آمد و تو را نه؛ چنان که دیدی و شنیدی. تا بدانی که منی کردن نه نیکوست، و منی از خود دور کردن به‌غایت نیکوست.

[تذكرة الاولیاء، عطار نیشابوری، صص ۶۱۱-۶۲۲]

۱. به خاطر خودخواهی گفتی.

مریدان مولانا عامی بودند؟

روزی معین‌الدین پروانه در زاویهٔ شیخ صدرالدین جمعیتی عظیم ساخته بود و حضرت مولانا هم در آن مجمع حاضر شده بود و چون به سماع شروع کردند از عظمت گرمی و شور او، قیامت برخاست و حضرت مولانا در عالم استغراق مستغرق شده^۱؛ مگر کمال‌الدین، امیر محفل در جنب امیر پروانه، ایستاده به خبث^۲ یاران مشغول شد که: مریدان مولانا عجایب مردم‌اند؛ اغلب عامی و محترفه و اعیان شهرند؛ مردم فضلا و دانا گرد ایشان کمتر می‌گردند؛ هرکجا خیاطی و بزازی و بقالی که هست او را به مریدی قبول می‌کند. از ناگاه آن سلطان آگاه در میان سماع چنان نعره‌ای زد که همگان بیخود گشتند؛ فرمود که: ای غر خواهر^۳، منصور ما نه حلاج بود، شیخ ابوبکر بخارا نه نساج بود و آن کامل دیگر زجاج؛ حرفتشان به معرفتشان چه زیان کرد که رحمه‌الله علیه می‌گویی؟ پروانه را از آن هیبت پروا نمانده. کمال‌الدین و پروانه سرباز کرده مستغفر شدند.

[مناقب‌العارفین، احمد افلاکی، ص ۱۵۱]

۱. یعنی مولانا غرق عالم الوهیت شده بود. || ۲. بدخواهی. || ۳. غر خواهر دشنامی رکیک است.

زن خواستن

درویشی را گفتند: چرا زن نخواهی؟ گفت: زن مردان را شایسته بود و من هنوز به مقام مردی نرسیده‌ام، زن چگونه خواهم!

[مصباح‌الهدایه، عزالدین محمود کاشانی، ص ۲۵۵]

لباس خوب بهتر یا اندیشه خوب؟

حکیمی مردی را دید جامه‌های خوب پوشیده و سخنی نه در خورد^۱ جامه می‌گفت. حکیم او را گفت: از دو کار یکی بکن: یا سخن در خورد جامه گوی، یا جامه در خورد سخن پوش.

[مرموزات اسدی، نجم‌الدین رازی، ص ۱۳۵]

۱. لایق، سزاوار.

دختر یا پسر؟

روزی مریدی به نزد شیخی از مشایخ آن زمان رفت و گفت: یا شیخ! زن من حامله است، می‌ترسم که دختری بیاورد. توقع اینکه دعا کنی که از برکت انفاس شما، خدای تعالی پسری کرامت کند.

شیخ گفت: برو چند خربزه بسیار خوب با نان و پنیر بیاور تا اهل الله بخورند و در حق تو دعا کنند.

آن مرد گفت: بچشم!

بعد رفت و نان و پنیر و خربزه حاضر ساخت.

پس از صرف و تناول، آن مرد را دعا نمودند. شیخ نیز دعا و فاتحه بخواند و گفت: ای مرد، خاطر جمع دار که خدای تعالی البته تو را پسری کرامت فرمود که در ده سالگی داخل صوفیان خواهد شد.

چون مدت حمل بگذشت و حمل را بنهاد، دختری کریه‌منظر بود. آن مرد بسیار دلگیر گردید، به خدمت شیخ آمد، در حالی که همه مریدان نزد شیخ حاضر بودند، گفت: یا شیخ! دعای تو در حق من اثری نکرد و حال اینکه شما تأکید فرمودی خدای تعالی پسری کرامت خواهد فرمود، الحال دختری بدترکیب و کریه‌منظر متولد گردیده.

شیخ گفت: البته آن سفره که به جهت اهل‌الله آوردی به اکراه بود؛ چنانچه آن را از راه رضا و صدق و ارادت آورده بودی، البته پسری می‌شد. در هر حال به نهایت خاطر جمع دار اگرچه دختر است، لکن زیاده از پسر به تو نفع خواهد رسید، زیرا من در خلوت و مراقبت چنین دیدم که علامه خواهد شد.

پس از این گفتگو، به دو ماه دختر وفات یافت.
آن مرد باز به نزد شیخ آمد و گفت: یا شیخ! آن دختر نیز وفات
یافت؛ غرض اینکه دعای شما به هیچ وجه تأثیری نکرد.
شیخ گفت: ما گفتیم این دختر بیش از پسر به تو نفع می‌رساند؛ اگر
زنده می‌ماند، بر مشغله دنیاداری و آلودگی تو می‌افزود؛ پس بهتر
آنکه به رحمت ایزدی پیوسته شد.

[کلیات شیخ بهای]

گلایه‌های یک درازگوش

روزی شخصی فتوی آورد که: چه فرمایند ائمه دین در این مسئله که شخصی در جوانی چوبی چند از روی غضب بر درازگوشی زد. آن درازگوش روی بازپس کرد و گفت: ای خواجه! این خشم تیز^۱ بر من مظلوم رانده گیر! اما فردا از عهده این خشم راندن چون بیرون خواهی آمد؟ اکنون بیست سال است که آن شخص می‌گرید و حالا آب چشم وی به خون بدل شده است؛ حکم طهارت و نماز وی چه باشد؟ چون ابونصر این فتوی بخواند، از هیبت آن سخن بیهوش شد. چون به هوش آمد، احرام صحبت آن شخص بست. چون به منزل وی رسید، وی در آن گریه و اندوه از دنیا رفته بود. پیری دید با روی نورانی و موی سفید، و خون از دیده وی دویده و بر روی وی خشک شده، اما می‌خندید. ابونصر را از خنده وی عجب آمد. تکفین و تجهیز وی کردند و نماز گزاردند. چون ابونصر از آنجا بازگشت گریان، پیری به وی رسید گفت: ای جوان، چرا می‌گریی؟ مگر آیتی از کتاب الله به تو رسیده است که به آن عمل نکرده‌ای؟ اما این گریستن تو به گریستن دامن سوختگان می‌ماند، نه دلسوختگان.

آن پیر این بگفت و بگذشت. شیخ ابونصر را درد بردرد و سوز بر سوز بیفزود. از هرچه در آن بود بیرون آمد و سفر و سیاحت پیش گرفت.

[نفحات الانس، جامی، ص ۳۹۵]

۱. سم زیاد.

با بدان خوب باش!

عبدالله خیاط را گویند حریفی بود گبر؛ جامه دوختی او را و وی سیم بد^۱ به وی دادی. عبدالله آن را بستدی به رغبت. روزی چنان اتفاق افتاد که از دکان برخاسته بود به شغلی، گبر آمد و سیم نَبْهَره^۲ آورد و به شاگرد داد. شاگرد نستد، سیم سَرِه بداد. چون عبدالله باز آمد گفت: پیراهن گبر کجاست؟

شاگرد قصه بگفت. گفت: نیک نکردی؛ دیرگاه بود تا او آن معامله با من می‌کرد و من بر آن صبر می‌کردم و آن سیم او در چاهی می‌افکندم تا به دست کسی نیفتد و غرّه نکند^۳ کسی دیگر را بدان.

[ترجمه رساله قُشیریه، ابوالقاسم قُشیری، ص ۳۹۹]

۱. سیم بد: نقره قلبی، پول ناخالص. ۲. ناشناخته، غیر رایج. ۳. فریب ندهد.

شیرینی بیچارگی مطلق

از خواجه ابراهیم ادهم رحمه الله علیه روایت آرند که یکی وی را پرسید که: هرگز خود را به مراد خود رسیده دیده‌ای؟ گفتا بلی، دوبار دیده‌ام: یک بار در کشتی نشسته بودم و کس اندر آنجا مرا نشناخت، و جامهٔ خَلِق^۱ داشتم و موی درازگشته، و بر حالی بودم که اهل آن کشتی بر من فسوس^۲ و خنده‌ستانی^۳ می‌کردند. و اندر آن کشتی با قوم مسخره‌ای بود که هر زمان بیامدی و موی من بکشیدی و بکندی. و با من به وجه تسخر استخفاف^۴ کردی. و من خود را به مراد خود می‌یافتمی و بدان ذل^۵ نفس خود شاد همی بودمی. تا روزی آن شادی به غایت برسد و آن چنان بود که روزی آن مسخره برخاست و بر من بول^۶ انداخت. و دیگر بار، اندر بارانی عظیم به دهی فراز رسیدم و سرمای زمستان مرا غلبه کرده بود و مرقعه به تن من تر گشته. به مسجدی فراز رسیدم. مرا اندر آنجا نگذاشتند، و دیگر مسجد و سه دیگر همچنان^۷. عاجز آمدم و سرما بر تن من قوت گرفت. با تون^۸ گرمابه اندر آمدم و دامن خود بدان آتش اندر کشیدم. و دود آن به زیر من برآمد. جامه و رویم سیاه شد. آن شب به مراد خود رسیده بودم.

[کشف‌المحجوب، علی بن عثمان هُجویری، صص ۹۴-۹۳]

۱. کهنه، پوشیده. ۲. پوزخند، ریشخند، دست انداختن، مسخره کردن. ۳. استهزا کردن. ۴. خوار کردن، کوچک کردن. ۵. خوار شدن. ۶. ادرار. ۷. به مسجد راهم ندادند و در مسجد دوم و سوم هم. ۸. آتشدان حمام، اجاق حمام.

بی‌نیازی خاتون

سفیان^۱ گفته است که: وقتی بر وی [امّ حسان] درآدمم، در خانه وی غیر از یک پاره حصیر کهنه هیچ ندیدم. گفتم: اگر رقعهای^۲ به پسران عمّ تو نوشته شود، رعایت حال تو می‌کنند.

وی گفت: ای سفیان! در چشم و دل من پیش از این بزرگتر بودی از اینکه اکنون شدی. من هرگز دنیا را سؤال نمی‌کنم از کسی که مالک آن است و قادر است بر آن و متصرّف است؛ چون سؤال کنم از کسی که قادر نیست بر آن؟ ای سفیان! والله که من دوست نمی‌دارم که بر من وقتی گذرد که در آن وقت از خدای تعالی به غیر وی مشغول باشم. سفیان از آن سخن بگریست.

[نفحات الانس، جامی، ص ۶۱۸]

۱. مراد سفیان ثوری است از زاهدان صدر اسلام (۱۶۱-۹۷ ه.ق). || ۲. نامه.

درس فاطمه نیشابوری به بایزید

روزی [فاطمه نیشابوری] برای ذوالنون چیزی فرستاد. ذوالنون قبول نکرد و گفت: در قبول کردن چیزی از نسوان مذلت است و نقصان.

فاطمه گفت: در دنیا هیچ صوفی از آن بهتر و بزرگتر نیست که سبب در میان نبیند.

ابویزید گفته است که: در عمر خود یک مرد و یک زن دیدم. آن زن فاطمه نیشابوریّه بود. از هیچ مقام وی را خبر نکردم که آن خبر وی را عیان نبود.

[نفحات الانس، جامی، صص ۶۱۹-۶۱۸]

بدگمانی زیتونه خانم

[زیتونه^۱] گفته است که: روزی سرمای سخت بود. بر نوری درآمدم و گفتم: هیچ می خوری؟
گفت: آری.
گفتم: چه چیز بیارم؟
گفت: نان و شیر.

آوردم، و پیش وی آتش کرده بودند و دست وی از خاکستر سیاه شده بود. به هرجا از دست وی که شیر می رسید، سیاهی شسته می شد. چون آن را بدیدم، با خود گفتم: «یا رب! ما أَقْدَرُ اولیائک! ما فیهم احدٌ نَظیفٌ.»^۲ پس از پیش وی بیرون رفتم، به جایی رسیدم. زنی در من آویخت که: اینجا یک رَزْمَه^۳ جامه بود، تو برده ای، و مرا پیش امیر برد. نوری آن را بشنید، در عقب من پیش امیر حاضر شد و گفت: وی را مرنجان که وی از اولیا خدای است، سبحانه.
امیر گفت: من چه حيله کنم که خصم وی آن را از وی می طلبد؟
ناگاه کنیزکی سیاه پیدا شد و آن رَزْمَه با وی، و گفت: وی را بگذارید که رَزْمَه را من ربودم.

[نفحات الانس، جامی، ص ۶۱۹]

۱. از زنان بزرگ عارف، هم‌روزگار با جنید و نوری. || ۲. خدایا چقدر اولیاء تو آلوده‌اند. یک پاکیزه در میانشان نیست! || ۳. طاقه.

مقام عاشقی

عاشقی در شب تار بر درِ سرای یار ایستاده بود و زاری می‌کرد و تذلل می‌نمود و معشوق در حجاب عزّت محتجب^۱ و به کرشمه در وی می‌دید و وی را به هیچ برغمی داشت و نظر رحمت بر وی نمی‌گذاشت. امیر عسس^۲ آن شهر حاضر بود و متعجب می‌نگریست. چون صبح سر از دریچهٔ افق بیرون کرد، عاشق بیچاره با کمال تحیر و تحسّر بازگشت و از درد دل، دگرسار گشت. امیر عسس او را از حالش پرسید، گفت: او بی‌نیازست و من بدو نیازمند. من در مقام ذلّتم و او به خود ارجمند. حقّ وجود من این بود که دیدی و حقّ وجود او آنکه مشاهده کردی. به عزة الله که علم او به نیازمندی عاشق بدو، چون بهای عاشق است، عاشق در علوی عشق از درد دل می‌گوید:

شب نیست که یاد تو دلم خون نکند
وز گریه دو چشم من چو جیحون نکند
آخر برسم به وصلت ای جان جهان
گر تاختنِ اجل شیبخون نکند

[لوايح، منسوب به عين القضاة همدانی، ص ۱۰۹]

۱. پنهان. ۲. رئیس پاسبانها.

کار نیک، شفای بیماری

از استاد ابوعلی دقاق^۱ شنیدم که گفت: یعقوب لیث^۲ را علّتی^۳ رسید که طبیبان در آن همه درماندند، و او را گفتند در ولایت تو نیک‌مردی است، او را سهل بن عبدالله خوانند. اگر او تو را دعا کند، امید آن بود که خدای تعالی تو را عافیت دهد. سهل را حاضر کردند. وی را گفت: مرا دعا کن.

سهل گفت: دعا چون کنم تو را و اندر زندان تو مظلومانند؛ هر که در زندان تو است همه رها کن.

همه رها کرد. سهل گفت: یارب! چنانک ذلّ^۴ معصیت او را بنمودی، عزّ طاعت وی را بنمای و وی را ازین رنج فرج^۵ فرست.

در وقت، شفا پدید آمد. مالی بر سهل عرضه کردند، نپذیرفت. گفتند: اگر فراپذیری و همه به درویشان نفقه کردی^۶. وی اندر زمین نگریست، هرچه سنگریزه بود همه گوهر شد. شاگردان را گفت: آن کس که او را این دهند، مال یعقوب چه حاجت باشد او را؟

[ترجمه رساله قشیره، ابوالقاسم قشیری، ص ۴۴۴]

۱. عارف و صوفی ایرانی در قرن چهارم. || ۲. مؤسس سلسله صفاریان در سیستان. || ۳. علّتی: بیماری. || ۴. خواری. || ۵. رهایی، گشایش. || ۶. کاش قبول کنی و همه را خرج درویشان کنی.

ذوالنون و عیاشان مصر

اندر حکایت ذوالنون مصری یافتم: روزی با اصحاب در کشتی نشسته بودند در رود نیل به تفرّج؛ چنان که عادت اهل مصر بود. کشتی دیگر می آمد و گروهی از اهل طرب در آنجا فساد همی کردند. شاگردان را آن بزرگ نمود. ^۱ گفتند:

– ایها الشیخ، دعا کن تا آن جمله را خدای عزوجل غرق کند تا شومی ایشان از خلق منقطع شود.

ذوالنون رحمه الله علیه بر پای خاست و دستها برداشت و گفت:

– بار خدایا، چنان که این گروه را اندر این جهان عیش و خوشی داده‌ای، اندر آن جهان نیز عیش خوششان ده. مریدان متعجب شدند از گفتار وی.

چون کشتی پیشتر آمد و چشمشان به ذوالنون افتاد، فراگریستن آمدند و رودها^۲ بشکستند و توبه کردند و به خدای بازگشتند. وی رحمه الله علیه شاگردان را گفت:

– عیش خوش آن جهانی، توبه این جهانی بود. ندیدید که مراد جمله حاصل شد بی از آنکه رنجی به کسی رسیدی؟

[کشف المحجوب، علی بن عثمان هجویری، ص ۱۵۵]

۱. این مسئله (عیاشی اهل طرب) بر یاران ذوالنون سخت آمد. || ۲. آلات موسیقی.

مرد مهمان‌نواز و زن لئیم

آورده‌اند که در زمان حضرت رسول (ص) شخصی بود بسیار مهمان‌دوست و زنی داشت در نهایتِ خست و لئیم.

آن مرد از توهم و خوف جنگ و فریاد برآوردنِ آن زن — از کراهت نمودن مهمان — بسیار مرارت داشت.

آن مرد — لاعلاج — روزی به خدمت حضرت رسول (ص) رفت و کیفیت احوال و ماجرا را بیان واقع کرد.

حضرت فرمودند که برو به خانه به آن زن بگو، در حالی که مهمان می‌آید، در پشت در مشاهده کن و هنگام بیرون رفتنِ مهمان نیز در عقب سر ایشان ملتفت شو و نگاه کن تا ببینی که خداوند عالمیان چه برکتی و چه خیری در حق مهمانداری عنایت فرموده.

پس آن مرد به خانه رفت و با زن خود گفت امروز رسول‌الله (ص) را با دو سه نفر دیگر به میهمانی طلبیده‌ام؛ لهذا توقع دارم که کج خلقی نکنی و بخل را فرو گذاری، و حضرت فرمودند که در حالت داخل شدن مهمان و در حالت بیرون رفتن، نگاه کن تا ببینی آنچه را که خدای تعالی به برکت مهمان ارزانی داشته است.

آن زن را به هزار عجز راضی کرد و تهیه اسباب ضیافت را ساخت. چون وقت داخل شدن مهمانان شد، دید که در دامن مهمانان گوشت و میوه‌های بسیار است و داخل خانه شدند. آن زن از این حالت بسیار خوشحال شد و چون وقت بیرون رفتن مهمانان شد، دید که گزنده‌ها و مار و کژدم بسیار در دامن ایشان آویخته از خانه بیرون شدند.

آن زن تعجب‌کنان نزد شوهر آمد و گفت چنین چیزی را دیدم.

شوهر گفت:

— من از رسول خدا می‌پرسم.
بعد از این گفتگو، روز دیگر آن مرد به خدمت رسول خدا رفت و
عرض کرد:

— یا رسول‌الله، عیال من چنین نعمتها در داخل شدن مهمانان دیده و
در وقت بیرون رفتن هم چنین گزنده‌ها دیده.

بعد از این عرض، رسول خدا فرمودند:

— آن نعمتها به برکت آن است که خداوند عالم به سبب مهمانی و
میزبانی ارزانی فرموده و آن گزنده‌ها گناهان صاحبخانه است که
بیرون می‌رود.

پس از آن، آن زن چنان راغب مهمان شد که تمام عمر در باب
مهمانی کردن به شوهر خود همیشه تأکید می‌کرد.

[کلیات شیخ بهایی]

شیوه درست آموزش

حسن و حسین رضی الله عنهما شخصی را دیدند - در حالت طفلی - که وضو کثر^۱ می ساخت و نامشروع. خواستند که او را به طریق احسن وضو تعلیم دهند. آمدند بر او که این مرا می گوید که تو وضوی کثر می سازی. هر دو پیش تو وضو سازیم، بنگر که از هردو، وضوی کی مشروع است. هردو پیش او وضو ساختند. گفت ای فرزندان، وضوی شما سخت مشروع است و راست است و نیکوست. وضوی من مسکین کثر بوده است.

[فیه مافیه، مولوی، ص ۱۵۸]

۱. کج، در اینجا یعنی به غلط و اشتباه.

خاطرهٔ یک عشق واقعی

خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود. یکی از امرای عرب مرا او را صد دینار بخشیده تا قربان کند. دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بردند. بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی‌فایده خواندن.

گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر بازپس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خویش مانده بود و تغیر در او نیامده. گفتم مگر معلوم^۱ تو را دزد نبرد؟ گفت: بلی، بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که به وقت مفارقت خسته‌دلی باشد.

نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم مناسب حال من است اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا به جایی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم وصال او:

مگر ملائکه بر آسمان و گرنه بشر

به حسن صورت او در زمی^۲ نخواهد بود

به دوستی^۳ که حرام است بعد از او صحبت

که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش به گل اجل فرورفت و دود فراق از دودمانش

۱. کالا، ثروت. ۲. زمین. ۳. سوگند به دوستی.

برآمد. روزها بر سر خاکش مجاورت کردم وز جمله که بر فراق او
گفتم:

کاش کآن روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا در این روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

آن که قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرين نفشاندى نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربان^۱ بر سر خاکش برُست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش
هوس درنوردم و گرد مجالست نگردم.

سود دریا نیک بودی گر نبودى بیم موج
صحبت گل خوش بُدی گر نیستى تشویش خار
دوش چون طاووس می‌نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار

[کلیات سعدی (گلستان)، صص ۲۱۵-۲۱۴]

۱. بوته‌های خار.

حجّ مقبول

[بایزید] گفت: مردی در راه پیشم آمد، گفت: کجا می‌روی؟

گفتم: به حج.

گفت: چه داری؟

گفتم: دوپست درم.

گفت: بیا، به من ده که صاحب عیالم؛ و هفت بار گردِ من در گرد، که

حجّ تو این است!

گفت، چنان کردم و بازگشتم.

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۲۱۶]

مرا تکه تکه کنید

و یک بار [بایزید] در خلوت بود، بر زفانش برفت که: «سبحانی ما
أَعْظَمَ شَأْنِي!» چون با خود آمد، مریدان با او گفتند که: چنین کلمه‌ای
بر زفان تو برفت.

شیخ گفت: خداتان خصم^۱، بایزیدتان خصم، اگر از این جنس
کلمه‌ای بگویم مرا پاره پاره کنید.

پس هریکی را کاردی بداد که: اگر نیز چنین سخنی آیدم، بدین
کاردها مرا بکشید. مگر چنان افتاد که دیگر بار همان گفت. مریدان
قصد کردند تا بکشندش. خانه از بایزید انباشته بود. اصحاب^۲ خشت^۲
از دیوار بیرون گرفتند، و هریکی کاردی می‌زدند؛ چنان کارگر
می‌آمد که کسی کارد بر آب زند؛ هیچ زخم^۳ کارگر نمی‌آمد. چون
ساعتی چند برآمد، آن صورت خرد می‌شد، بایزید پدید آمد چون
صَغُوه^۴ ای خُرد در محراب نشسته؛ اصحاب در آمدند و حال بگفتند.
شیخ گفت: بایزید این است که می‌بینید؛ آن بایزید نبود.

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، صص ۲۱۶-۲۱۷]

۱. خدا دشمنان. ۲. تیغ، خنجر. ۳. ضربه. ۴. گنجشک.

میوهٔ ادب این است!

از او [بایزید] پرسیدند که: این درجه به چه یافتی و بدین مقام به چه رسیدی؟

گفت: شبی در کودکی از بسطام^۱ بیرون آمدم. ماهتاب می‌تافت. جهان آرامیده، و حضرتی دیدم که هجده هزار عالم^۲ در جنب آن حضرت ذره‌ای نمود. شوری در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد.

گفتم: خداوندا! درگاهی بدین عظیمی و چنین خالی! و کارهایی بدین شگرفی و چنین تنهایی!

هاتفی آواز داد که: درگاه خالی نه از آن است که کسی نمی‌آید؛ از آن است که ما نمی‌خواهیم؛ که هر ناشسته‌رویی شایستهٔ این درگاه نیست. نیت کردم که جملهٔ خلائق را بخواهم.

باز خاطری درآمد که: مقام شفاعت محمد (ص) راست.

ادب نگاه داشتم. خطابی شنیدم که: بدین یک ادب که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدیم چنان که تا قیامت گویند: سلطان‌العارفین بایزید.

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۲۳۲]

۱. شهری کوچک در استان سمنان امروز. || ۲. از نظر عرفا، خداوند هجده هزار عالم خلق کرده است.

وزیر و دلچک

وزیر گفت: هزار دینار بستان و این حرکت که شنیدی باز مگوی.
هزار دینار بستد، گفت: بدانید که این باد^۱ که وزیر رها کرد، من
رها کردم.

[مقالات شمس تبریزی، ص ۲۷۴]

۱. گاز، شرطه، گوز.

زیر دیوار معشوقه

ابتدای توبه عبدالله بن مبارک مروزی^۱ را سبب آن بود که بر کنیزکی فتنه^۲ شده بود. شبی از میان مستان برخاست و یکی را با خود ببرد و در زیر دیوار معشوقه بایستاد و وی برآمد بر بام. تا بامداد هر دو در مشاهده یکدیگر بایستادند. عبدالله چون بانگ نماز بشنید، پنداشت که نمازِ خفتن^۳ است. چون روز شد، دانست که همه شب مستغرق جمال معشوقه بوده است. وی را از این تنبیهی بود. با خود گفت:

— شرم بادت ای پسر مبارک که شبی همه شب بر هوای خود بر پای بایستی^۴ و ملالت نگیرد^۵ که اگر امامی در نماز سوره‌ای درازتر خواند، دیوانه گردی. کو معنی مؤمنی در برابر دعوی؟
آنگاه توبه کرد و به علم و طلب آن مشغول شد تا به درجتی برسد که وقتی مادر وی اندر باغ شد، وی را دید خفته و ماری عظیم شاخی ریحان در دهان گرفته و مگس از وی همی بازداشت.

[کشف‌المحجوب، علی بن عثمان هُجویری، ص ۱۴۷]

۱. فقیه و محدث و زاهد مشهور ایرانی، از شاگردان ابوحنیفه متوفی به سال ۱۸۱ هـ. ق. || ۲. شیفته، شیدا. || ۳. نماز خفتن: نماز عشاء. || ۴. به خاطر هوای نفس بیدار و بر پای می‌ایستی. || ۵. ملال: خستگی. ملالت نگیرد: خسته نشوی.

از یاد مبر که چه بوده‌ای

وزیری بوده است یکی از پادشاهان دنیا [را]. خزاین داشت. کلید هر خزانه به دست کسی نهاد. یک خزانه بود که کلید آن خود نگاه داشتی [و] هر روز با مداد که به درگاه خواستی شد، در آن خانه باز کردی و در آنجا شدی و زود بیرون آمدی. پادشاه را خبر دادند. کلید از وزیر بخواست بر امید آنکه در آنجا گنجی است. پادشاه در آن خانه شد، عصایی و انبانی و پای افزاری نهاد، از وزیر پرسید که: این چیست؟

گفت: [وقتی] من در این شهر آمدم این با خود آورده بودم؛ پس هر روزی که به درگاه تو آمی و اعزاز و اکرام تو بینم، خود را فراموش کنم؛ دیگر روزی در آن خانه بگشایم و با خود گویم: تو اینی، خود را فراموش مکن. پاره‌ای آب گنده در پاره‌ای پوست زنده، کی رسد که تکبر کند؟ همانا که این سروری ما چشم زخم وجود است.

تا بودستم ز بود خود ناشادم هرگز گامی به کام خود نهادم
هرچند بر اندیشم ناید یادم تا من به وجود خویش چون افتادم

ما که از آدم زادیم، روز مصیبت آدم زادیم؛ فرزندی که روز مصیبت زاید، اول آوازی که به سمع وی رسد نوحه بود. چگونه باشد؟ لاجرم هر که بر این حرف واقف شود زهره‌اش آب گردد.

یک ساعت بی رنج نباشد دل عاشق با رنج سرشتند تو گویی گل عاشق
از هجر همه درد بود بهره مهجور وز عشق همه رنج بود حاصل عاشق

[روح‌الارواح، شهاب‌الدین سنغانی، صص ۲۸۸-۲۸۹]

همین شغل را دریاب

حضرتِ ولد [پسر مولوی] فرمود که یکی از اصحابِ دیوان آمده بود که از آن کار استغفار کند و به مهمی دیگر مشغول شود. حضرت پدرم فرمود که در زمانِ هارون الرشید، شحنة^۱ ای بود که هر روز خضر (ع) به زیارت او آمدی. از ناگهان تائب^۲ گشته تقاعد^۳ نمود؛ دیگر خضر به صحبت او نیامد و به کلی منقطع شد؛ شحنة مسکین در قلق^۴ افتاده مضطرب شد؛ آن شب زاریها کرده در خوابش نمودند که درجه^۵ تو در آن کار بود. صباحی^۵ برخاست و پیش خلیفه رفته طالبِ منصبِ خود شد. پرسید که حال چونست؟ آنچه واقع بود باز گفت؛ خلیفه همان شحنگی را به وی مقرر داشته، دید که همچنان خضر به زیارت او آمد؛ شحنة از سر^۶ حالِ خود باز پرسید؛ خضر گفت که رفعِ درجات^۶ تو درین است که در دیوان بنشینی و رعایت مساکین و ضعفا کنی و مظلومان را از چنگ ظالمان برهانی و آن را بهتر از هزاران خلوت و چله دانی و بر موجبِ مَنْ بُورِكَ فِي شَيْءٍ فَلْيَلْزِمُهُ^۷ در آن شغلِ خطیر^۸ باخطر^۹ ملازم باشی. همانا که آن مرد منصبِ خود را باز قبول کرده مباشرت نمود^{۱۰} و عنایتِ شیخ را رعایت فرمود.

[مناب العارفين، احمد افلاکی، ص ۳۰۸]

۱. داروغه، پاسبان. ۲. توبه کننده، بازگردنده. ۳. بازایستادن، بازنشستن، از کار کناره گرفتن. ۴. بیقراری، پریشانی، بی آرامی. ۵. صبح زود، بامدادی. ۶. رفع درجات: بالارفتن مرتبه. ۷. یعنی هر کس که کاری برایش مبارک بود، همان را بچسبد. ۸. عظیم، مهم، بلند مرتبه. ۹. با خطر: با ارزش. ۱۰. دوباره شروع کرد.

دریا باش تا نگندی

مردی پیش بویزید بسطامی شد، گفت:

— چرا هجرت نکنی و به سفر بیرون نشوی تا خلق را فائده دهی؟

جواب دادم که:

— دوستم مقیم است؛ به وی مشغولم و به دیگری نمی‌پردازم.

آن مرد گفت:

— آب که دیر ماند در جایگاه خویش بگنجد.

بویزید جواب داد که:

— دریا باش تا هرگز نگندی.

[کشف‌الاسرار، رشیدالدین میبیدی، ص ۱۶۷]

مرد منجم و امام علی (ع)

امیرالمؤمنین علی (ع) روزی قدم در رکاب مرکب می‌کرد تا به غزا^۱ شود، مردی منجم بیامد و رکاب او گرفت، گفت: یا علی! امروز به حکم نجوم در طالع تو نگاه کردم و تو را روی رفتن نیست^۲، که تو را نصرت نخواهد بود. علی (ع) گوید: دور ای مرد از بر مرکب من! حیدر کرار بدان قدم در رکاب کرده است تا چون تویی رکاب او گیرد و بازگرداند؟ دور باش از بر من که اندیشه سینه من کم از آن اثر نکند که خورشید در فلک. اگر فلک را بهر کاری در گردش آورده‌اند، ما را نیز هم از بهر کاری در روش آورده‌اند. کسی را که دقیقت او حقیقت بود و اسطرلاب^۳ او دل او بود، اندیشه وی کم از رأی تو بود. من بدین حرف خواهم شد و جز امروز حرب نخواهم کرد، که مرا به فراست باطن معلوم شده است که ازین لشکر من، نه کشته شود والله که ده نبود، و از لشکر دشمن نه بجهند والله که ده نجهند.^۴

چون حیدر به حرب بیرون شد، عزیزی پیش رفت، کشته شد، دیگری و دیگری، تا عدد نه تمام شد؛ آنگه درآمدند گرد لشکر متمرّدان^۵، همه را کشتند، مگر نه تن که از سر تیغ حیدر بچستند.

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبیدی، ص ۵۹۰]

۱. جنگ و حرب با دشمن اسلام. ۲. تو را روی رفتن نیست: مصلحت نیست که به جنگ روی. ۳. اسطرلاب: آلتی طاس مانند، دارای صفحاتی چند که از آن ارتفاع کواکب و نصف النهار و احوال آفتاب را می‌شناسند و منجمان بدان اوضاع آسمان را ببینند. ۴. از لشکر من نه نفر کشته می‌شوند و به ده نمی‌رسند و از لشکر دشمن نه نفر فرار می‌کنند و به ده نفر نمی‌رسند. ۵. سرکشان، یاغیان.

موش و اسرار الهی

روزی یکی به نزدیک شیخ ما، قدس الله روحه العزیز، آمد و گفت:

— ای شیخ! آمده‌ام تا از اسرار حق چیزی با من بگویی.

شیخ گفت:

— بازگرد تا فردا باز آیی.

آن مرد برفت. شیخ بفرمود تا آن روز موشی بگیرند و در حقه‌ای

کردند و سر آن حقه محکم کردند. دیگر روز آن مرد باز آمد. گفت:

— ای شیخ! آنچه وعده کرده‌ای بگوی.

شیخ بفرمود تا آن حقه به وی دادند و گفت:

— زنهار تا سر این حقه باز نکنی!

آن مرد بستد و برفت. چون با خانه شد، سودای آتش بگیرفت که

آیا درین حقه چه سر است؟ بسیار جهد کرد که خویشان را نگاه

دارد. صبرش نبود. سر حقه باز کرد؛ موش بیرون جست و برفت. آن

مرد پیش آمد و گفت:

— ای شیخ! من از تو سرّ خدای تعالی خواستم؛ تو موشی در

حقه‌ای بر من دادی؟

شیخ گفت:

— ای درویش! ما موشی در حقه به تو دادیم تو پنهان نتوانستی

داشت؛ سرّ حق سبحانه و تعالی بگویم، چگونه نگاه توانی داشت؟

[اسرار التّوحید، محمدبن منور، ص ۱۹۷]

سرشکستگی بایزید

شیخ [بایزید] بسی در گورستان گشتی. یک شب از گورستان می‌آمد، جوانی از بزرگ‌زادگان ولایت، بربطی^۱ در دست، می‌زد. چون بایزید رسید، بایزید «لا حول» کرد^۲. جوان بربط بر سر بایزید زد و سر بایزید و بربط هر دو بشکست. جوان مست بود، ندانست که او کیست. بایزید به زاویه^۳ خویش باز آمد، توقف کرد تا بامداد. یکی را از اصحاب بخواند و گفت: بربطی به چند دهند؟

بهای آن معلوم کرد و در خرجه^۴ ای بست و پاره‌ای حلوا با آن بار کرد و بدان جوان فرستاد و گفت: آن جوان را بگوی که بایزید عذر می‌خواهد و می‌گوید: دوش^۵ آن بربط بر ما زدی و بشکست، این زر در بهای آن صرف کن و عوضی باز خر، و این حلوا از بهر آن تا غصه^۵ شکستن آن از دلت برخیزد.

جوان چون بدانست، پیامد و از شیخ عذر خواست و توبه کرد و چند جوان با او توبه کردند.

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۲۲۱]

۱. بربط: از آلات موسیقی. ۲. یعنی گفت لا حول و لا قوة إلا بالله (به خدا پناه برد). ۳. زاویه: عبادتگاه. ۴. لباس درویشان. ۵. دیشب.

صِدْقِ عَاشِقِ

ابوسعید خَرَّاز گفت که: مرا در حدائث سن^۱، جمالی صوری بود. شخصی دعوی محبت من می‌کرد و ابرام می‌نمود^۲، و من از وی می‌گریختم. روزی دلتنگ شدم به بادیه درآمدم. چون مقداری برفتم، باز نگریستم؛ دیدم که آن شخص از عقب من می‌آید. چون به من نزدیک شد، گفت: گمان بردی که به این از من برستی؟

با خود گفتم: «اللَّهُمَّ اكْفِنِي شَرَّهُ!»^۳ و نزدیک به من چاهی بود. خود را در آن چاه افکندم. خدای تعالی مرا در میانه چاه نگاه داشت. آن شخص بر کناره چاه بنشست و می‌گریست. گفتم: خداوندا! قادری بر آنکه مرا از این چاه بیرون آری و از شرّ آن شخص نگاه داری. دیدم که بادی در من پیچید و از چاه بالا انداخت. آن شخص پیش من آمد و دست و پای مرا ببوسید و عذرخواهی کرد و گفت: مرا قبول کن که در خدمت تو باشم. و در ارادت خود چنان شد که مرا بر وی حسد می‌آمد از بس صدق و اخلاص که از وی می‌دیدم و همیشه مصاحب من می‌بود تا از دنیا برفت.

[نفحات الانس، جامی، ص ۷۵]

۱. آغاز نوجوانی. ۲. اصرار می‌کرد. ۳. خدایا، مرا از شرّ او نگاه دار.

سیر بخور و نماز خفتن مکن تا حق ببینی!

مریدی^۱ بود ذوالنون^۲ را. چهل چهله^۳ بداشت و چهل موقف^۴ بایستاد و چهل سال خواب شب در باقی کرد^۵. و چهل سال به پاسبانی حجره دل نشست. روزی به نزدیک ذوالنون آمد. گفت:

– چنین کردم و چنین! با این همه رنج، دوست با ما هیچ سخن نمی گوید. نظری به ما نمی کند و به هیچم بر نمی گیرد و هیچ از عالم غیب مکشوف نمی شود، و این همه که می گویم خود را ستایش نمی کنم؛ شرح حال می دهم، که این بیچارگی که در وسع^۶ من بود به جای آوردم و از حق شکایت نمی کنم. شرح حال می دهم که همه جان و دل در خدمت او دارم؛ اما غم بی دولتی خویش می گویم و حکایت بدبختی خویش می کنم و نیز از آن می گویم که دلم از طاعت کردن بگرفت؛ لکن می ترسم که اگر عمری مانده است آن باقی هم چنین خواهد بود، و من عمری حلقه به امیدی می زدم که آوازی شنیده‌ام. صبر برین بر من سخت می آید. اکنون تو طیب غمگنانی و معالج دانایانی. بیچارگی مرا تدبیر کن^۷.
ذوالنون گفت:

۱. سالک، پیرو. ۲. ابوالفیض ثوبان بن ابراهیم مصری معروف به ذوالنون از مشاهیر و عرفای اسلام و از مردم اخمیم مصر. ذوالنون علاوه بر علم و فقاہت و تصوف در شمار حکیمان نیز به حساب می آمده است. وفات او را ابن خلکان به اختلاف روایات در سالهای ۲۴۸ و ۲۴۶ و ۲۴۵ نقل کرده است. ۳. مدتی گوشه نشینی برای عبادت که معمولاً چهل روز باشد. ۴. محل ایستادن برای عبادت. ۵. رها کرد، به یک سوی نهاد. ۶. توانایی، طاقت. ۷. چاره‌ای کن.

– برو و امشب سیر بخور^۱ و نماز خفتن نکن و همه شب بخسب، تا باشد که اگر دوست به لطف ننماید به عقاب^۲ بنماید. اگر به رحمت در تو نظری نمی‌کند، به عُنْف^۳ در تو نظر می‌کند.

درویش برفت و سیر بخورد. دلش نداد که نماز خفتن ترک کند. نماز خفتن بگزارد و بخفت. مصطفی را به خواب دید گفت:

– دوستت سلام می‌کند و می‌فرماید: مَخْنَث^۴ و نامرد باشد آن که به درگاه ما آید و زود سیر شود، که اصل در کار استقامت است و ترک ملامت. حق تعالی می‌گوید مرادِ چهل‌ساله در کنارت نهادم و هرچه امید داری بدانت برسانم و هرچه مراد توست حاصل کنم؛ ولیکن سلام ما به آن رهنِ مُدْعی^۵ – ذوالنون – برسان و بگوی ای مدعی دروغ‌زن! اگر رسوای شهرت نکنم، نه خداوند توام تا بیش با عاشقان و فروماندگان درگاه مکر نکنی و ایشان را از درگاه ما نفور نکنی^۶.

مرید بیدار شد. گریه برو افتاد. آمد تا بر ذوالنون و حال بگفت. ذوالنون این سخن بشنود که خدا مرا سلام رسانیده است و مدعی و دروغ‌زن گفته، از شادی به پهلو می‌گردید^۷ و به های وهوی می‌گریست.

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۱۵۸]

۱. کامل بخور. || ۲. خشم، مجازات. || ۳. زور، خشونت. || ۴. نامرد و سست‌عنصر. || ۵. دزد پر ادعا. || ۶. گریزان نکنی. || ۷. غلت می‌زد.

حقیقت تصوّف

از شیخ بومسلم فارسی^۱ رحمه الله شنیدم که گفت: وقتی من با جماعتی قصد حجاز کردم و اندر نواحی حُلوان^۲ گردان راه ما بگرفتند و خرقه‌هایی که داشتیم از ما جدا کردند. ما نیز با ایشان نیاویختیم^۳ و فراغ دل ایشان جستیم. یکی بود اندر میان ما اضطراب کرد. کُردی شمشیر بکشید و قصد کشتن او کرد. ما جمله مر آن کُرد را شفاعت کردیم. گفت: روا نباشد که این کذاب را بگذاریم؛ لا محاله^۴ او را بخواهیم کشتن.

ما علت کشتن از وی پرسیدیم.

گفت: از آنچه^۵ کمترین درجه تصوّف جود است، و او را اندرین خرقة پاره چندین بند است. او چگونه صوفی باشد و چندین خصومت با یاران خود می‌کند؟ ما چندین سال است تا کار شما می‌کنیم و راه شما می‌رویم و علایق از شما می‌قطع کنیم.

[کشف‌المحجوب، علی بن عثمان هُجویری، ص ۴۶۵]

۱. از عرفای قرن چهارم و پنجم همعصر ابوسعید و هُجویری و از اهالی فارس. ||
۲. نام شهری است در غرب کشور. || ۳. درگیر نشدیم. || ۴. ناچار. || ۵. به خاطر آنکه.

دوزخ می‌خواهم، نه بهشت!

شیخ بو عبدالله باکو^۱ یک روز در مجلس شیخ ما ابوسعید – قدس الله روحه العزیز – بی‌خوشتن نشسته بود. خواجه‌وار پای به گرد کرده^۲. شیخ ما را چشم بر وی افتاد. پس شیخ با کسی خُلُق بکرد^۳ در میان مجلس و سخنی نیکو بگفت. آن کس شیخ را گفت: خدایت در بهشت کُناد!

شیخ گفت: نباید، ما را بهشت نباید با مشتی لنگ و لوک^۴ و درویش. در آنجا جز شَلان و کوران و ضعیفان نباشند. ما را در دوزخ باید؛ جمشید درو و فرعون درو – و هامان درو و خواجه درو – و اشارت بر شیخ بو عبدالله کرد – و ما درو – و اشارت به خود کرد. شیخ بو عبدالله بشکست و با خویش رسید^۵ و دانست که ترکی عظیم از وی در وجود آمد. با خوشتن توبه کرد. و چون شیخ از منبر فرود آمد، پیش شیخ آمد و او را تصدیق کرد و استغفار کرد و بعد از آن هرگز چنان ننشست.

[اسرار التَّوْحید، محمد بن منور، ص ۲۰۸]

۱. ابو عبدالله محمد بن عبدالله بن عبیدالله بن باکویه الشیرازی، از مشایخ بزرگ تصوف در نیشابور قرن چهارم و اوایل قرن پنجم. وی در خانقاه سُلمی (دَوَیْرَه سُلمی) سکونت داشته و در جمع‌آوری اقوال و احوال صوفیه جدیت بسیار می‌کرده است و مشایخ بسیاری را دیده بوده است از جمله ابو عبدالله خفیف شیرازی را. || ۲. مربع یا چهارزانو نشستن. || ۳. رفتار نیک و احترام‌آمیز با کسی کردن. || ۴. ضعیف و ناتوان و دست و پای شکسته. || ۵. به خود آمد.

حسن، آتش بخورید

در آن وقت که خواجه حسن مؤدب رحمه الله علیه به ارادت شیخ بگفت در نیشابور و به خدمت شیخ بایستاد و هرچه داشت از مال دنیا در راه شیخ صرف کرد و شیخ او را به خدمت درویشان فرمود و بدان مهم نازک نصب کرد و او آن خدمت می کرد و شیخ بتدریج در رفتن او را یافت می فرمود و آنچه شرط این راه بود بر آن تعریفی می کرد و هنوز از آن خواجگی در باطن خواجه حسن چیزی باقی بود. یک روز شیخ او را آواز داد و گفت:

— یا حسن! کواره^۱ بر باید گرفت و به سر چهارسوی کرمانیان باید شد و هر شکنجه و جگر بند که یابی بخرید و در آن کواره نهاد و در پشت گرفت و به خانقاه آورد.

حسن کواره در پشت گرفت و رفت و آن حرکت بر وی سخت عظیم می آمد. اما به ضرورت، اشارتِ پیر نگاه می بایست داشت که: الشیخ فی قومهِ کالنبی فی امّته. به سر چهارسوی کرمانیان آمد و هر جگر بند و شکنجه که دید بخرید و در کواره نهاد و در پشت گرفت و آن خون و نجاست به جامه و پشت وی فرو می دوید و او هر نفسی می مرد از تشویر و خجالت مردمان که او را در آن مدتی نزدیک با چنان جامه های فاخر و چندان نعمت دنیا و غلامان و تجمل دیده بودند و امروز برین صفت می دیدند و او را از سرِ خواجگی برخاستن به غایت سخت بود. و همه خلق را همچین بود که مصطفی (ص)

۱. سیله و سبد بزرگ.

می‌گوید: **إِنَّ آخَرَ مَا يَخْرُجُ عَنْ رُؤْسِ الصَّادِقِينَ حُبُّ الرِّيَاسَةِ**^۱. و خود مقصود شیخ از این فرمان آن بود تا آن بقیت خواجگی دنیا و حبّ جاه که در اندرون حسن مانده بود از وی فرو ریزد. چون حسن، آن کواره در پشت، بدین صفت از چهارسوی کرمانیان به خانقاه شیخ آورد به کوی عدنی کویان - و این یک نیمه از راست بازار شهر نیشابور بود - و از در خانقاه درآمد و پیش شیخ بایستاد، شیخ گفت:

- این را همچنین به دروازه حیره باید برد و پاکیزه بشُست بدان آب روان و باز آورد.

و این دیگر نیمه از راست بازار شهر بود. حسن همچنان به دروازه حیره شد و آن شکنبه‌ها بشُست و باز آورد. آن وقت را که با خانقاه آمد، از آن خواجگی و جاه با وی هیچ چیز نمانده بود و آزاد و خوشدل درآمد. شیخ گفت:

- این را به مطبخی باید داد تا امشب اصحاب را شکنبه وای^۲ بیزد.

حسن آن کواره به مطبخی^۳ داد و اسباب آن بیاورد تا مطبخی بدان مشغول گشت. شیخ بدیده بود که حسن را در آن ریاضت رنجی عظیم رسیده بود. حسن را آواز داد و گفت:

- اکنون غسلی بپاید کرد و جامه نمازی معهود پوشید و به سر چهارسوی کرمانیان باید شد و از آنجا تا به حیره بپاید شد و از همه اهل بازار می‌پرسید که هیچ مردی دیدی با کواره پرشکنبه در پشت؟ حسن بر حکم اشارت شیخ برفت و از آنجا که شکنبه خریده بود تا آنجا که بشُسته بود و باز آورده از یک یک دکان‌دار، و از هر که او را دیده بود، پرسید. هیچ کس نگفت که من چنین کسی را دیده‌ام یا

۱. آخرین چیزی که از سر صدیقان بیرون می‌رود، دوستی ریاست است. || ۲. آش شکمبه. || ۳. آشپز.

آن کس تو بودی. چون حسن با پیش شیخ آمد، شیخ گفت:
— ای حسن! آن تویی که خود را می‌بینی، والا هیچ کس را پروای
دیدن تو نیست. آن نفس توست که ترا در چشم تو می‌آراید؛ او را قهر
می‌باید کرد و بمالید، مالیدنی که تا بنگشی دست از وی بنداری. و
چنان به حقش مشغول کنی که او را پروای خود و خلق نماند. حسن را
چون این حالت مشاهده افتاد، از بند خواجگی و حبّ جاه به کلی
بیرون آمد و آزاد شد. و مطبخی آن آبا^۱ پپخت و آن شب سفره بنهادند
و آن خوردنی بر سر سفره نهادند و شیخ و جمع متصوفه بر سفره
بنشستند. شیخ گفت:

— ای اصحابنا! بخورید که امشب خواجه وای حسن^۲ می‌خورد!

[اسرارالتّوحید، محمدبن منور، ص ۱۹۷-۱۹۵]

۱. آش. ۲. آش حسن.

زهد زاهد و حکمت بالغه

آورده‌اند که در بنی اسرائیل زاهدی از شهر بیرون شد. در غاری نشست که توکل می‌کنم تا روزی من به من رسد. یک هفته برآمد و هیچ رفقی^۱ پدید نیامد و به هلاک نزدیک گشت. وحی آمد به پیغامبر روزگار که آن زاهد را گوی: به عزت من که تا با شهر نشوی در میان مردم، من ترا روزی ندهم. پس به فرمان حق به شهر باز آمد و رفقاها آغاز کرد. از هر جانی هر کسی تقرب می‌کرد و چیزی می‌آورد. در دل وی افتاد که این چه حالست؟ وحی آمد به پیغامبر که در آن روزگار بود، که او را بگوی: تو خواستی که به زهد خویش حکمت ما باطل کنی، ندانستی که من روزی بنده خویش که از دست دیگران دهم دوستر از آن دارم که از قدرت خویش. تو بندگان کن، کار خدایی و روزی ما باز گذار.

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبدی، ج ۵، ص ۲۴۶]

۱. رفق: گشایش، راحتی.

زاهد واقعی

پادشاهی پارسایی را دید. گفت هیچت از ما یاد آید؟ گفت بلی، وقتی
که خدا را فراموش می‌کنم.

هر سودود آن کیش^۱ ز بر خویش براند
و آن را که بخواند به در کس ندواند

[کلیات سعدی (گلستان)، ص ۹۲]

۱. که او را.

پارسایِ دوزخی

یکی از جملهٔ صالحان به خواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی
در دوزخ. پرسید که:

– موجب درجات این چیست و سبب درکات آن؟ که مردم به
خلاف این معتقد بودند.

ندا آمد که این پادشاه به ارادت درویشان به بهشت اندر است، و
این پارسا به تقرب پادشاهان در دوزخ.

[کلیات سعدی (گلستان)، ص ۹۳]

قصه دلپذیر مهر و دیدار

مهر و دیدار هر دو بر هم رسیدند. مهر دیدار را گفت: تو چون نوری که عالم افروزی.

دیدار مهر را گفت: تو چون آتشی که عالم سوزی.

دیدار گفت: من چون جلوه کردم غمان از دل برکنم.

مهر گفت: من باری غارت کنم دلی که برو رخت افکنم.

دیدار گفت: من تحفه ممتحنانم!

مهر گفت: من شورنده جهانم.

دیدار بهره اوست که او را به صنایع شناسد. از صنایع به او رسد.

مهر بهره اوست که او را هم به او شناسد، ازو به صنایع آید نه از صنایع بدو.

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبیدی، ج ۳، ص ۶۳۹]

سخت‌ترین مرحله سلوک

زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام، صاحب تبع^۱ و صاحب قبول. و از حلقه بایزید هیچ غایب نبود؛ همه سخن او شنیدی و با اصحاب او نشست کردی.

یک روز بایزید را گفت: خواجه! امروز سی سال است تا صایم‌الدهرم^۲، و به شب در نماز چنان که هیچ نمی‌خفتم، و در خود از این علم که می‌گویی اثری نمی‌یابم، و تصدیق این علم می‌کنم، و دوست می‌دارم این سخن را.

بایزید گفت: اگر سیصد سال به روز روزه باشی و به شب به نماز، یکی ذره از این حدیث نیابی.

مرد گفت: چرا؟

گفت: از جهت آنکه تو محجوبی به نفس خویش^۳.

مرد گفت: دواي این چیست؟

شیخ گفت: تو هرگز قبول نکنی.

گفت: کنم؛ با من بگوی تا به جای آورم هرچه گویی.

شیخ گفت: این ساعت برو و موی محاسن و سر را پاک بستره کن^۴، و این جامه که داری برکش و ازاری^۵ از گلیم بر میان بند، و توبره‌ای پُر جوز^۶ بر گردن آویز، و به بازار بیرون شو، و کودکان را جمع کن و بدیشان گوی: هر که مرا یکی سیلی می‌زند، یک جوز بدو می‌دهم.

۱. ثروتمند و آدم‌دار. ۲. روزها روزه‌ام. ۳. در حجاب از خویشی، گرفتار ذات خویشی. ۴. بتراش، پاک‌کن. ۵. شلوار، جامه. ۶. گردو.

همچنین در شهر می‌گرد! هر جا که تو را می‌شناسند، آنجا می‌رو! و علاج تو این است.

مرد این بشنود. گفت: سبحان الله، لا اله الا الله.

گفت: کافری اگر این کلمه بگویند مؤمن می‌شود؛ تو بدین کلمه گفتن مُشرک شدی.

مرد گفت: چرا؟

شیخ گفت: از جهت آنکه خویشان بزرگتر شمردی از آنکه این توان کرد؛ لاجرم مشرک گشتی. تو بزرگیِ نفس خویش را این کلمه گفتی، نه تعظیم خدای را.

مرد گفت: این نتوانم کرد. چیزی دیگرم فرمای!

گفت: علاج این است که گفتم.

مرد گفت: نتوانم کرد.

شیخ گفت: نه من گفتم که نکنی و فرمان نبری!

[تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری، صص ۲۲۲-۲۲۳]

مهربانی

اویس قرنی^۱ رضی الله علیه در محلی چون گذشتی، کودکش سنگ زدندی و ساقهای باریک داشت خون آلود گردیدی و گفتند که دیوانه است. و او فرمودی که بر پشتم زنید تا پایم مجروح نشود و از نماز بازمانم. و ایشان نشنودندی.

[مصنّات، علاءالدوله سمنانی، ص ۲۴۶]

۱. ابن عامر بن جزء بن مالک از طایفه بنی مراد یکی از پارسایان و از تابعیان است. اصل وی از یمن است. او موفق به دیدار پیامبر نشد و در جنگ صفین با علی (ع) بود و بیشتر بر آنند که وی در همین واقعه کشته شد.

نعمه داوود

در اخبار داوود^۱ است که چون بر گناه خود خواست که نوحه کند، نخست هفت روز هیچ چیز نخورد و گردِ زنان نگشت. پس روی به صحرا نهاد و سلیمان^۲ را گفت تا ندا کند در انجمن^۳ بنی اسرائیل^۴ که هر که می‌خواهد که نوحه داوود بشنود تا حاضر آید. خلق بسیار جمع شدند و مرغان هوا و وحوش^۵ صحرا همچنین. و داوود ابتدا به تسبیح و ثنای الله کرد و آنگه صفت بهشت و دوزخ در آن پیوست و به آخر نوحه کرد بر گناه خویش و سخن در خوف گفت تا خلق بسیار در سماع^۶ آن بی‌جان گشتند تا آن حد که سلیمان بر سر وی ایستاده بود، گفت:

– ای پدر، بس کن که جمع بسیار هلاک شدند.

آورده‌اند روزی چهل هزار حاضر بودند و از ایشان سی هزار هلاک شدند؛ این است نشان صدق در ابواب معاملات^۷.

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبیدی، ص ۴۲۵]

۱. نام یکی از پیامبران معروف بنی اسرائیل و صاحب کتاب زیور. || ۲. سلیمان پسر حضرت داوود بوده است. || ۳. مجلس، مجمع. || ۴. پسران اسرائیل، اولاد یعقوب و آن شامل طوایف یهود است. || ۵. جانوران دشتی و کوهی. || ۶. شنیدن، شنودن. || ۷. انواع عبادات و طاعات.

داستانکهای عظیم شبلی

وقتی او را دیدند پاره‌ای آتش بر کف نهاده می‌دوید. گفتند: تا کجا؟
گفت: می‌دوم تا آتش در کعبه زخم تا خلق با خدایِ کعبه پردازند!

—*—

یک روز چوبی در دست داشت، هر دو سر آتش درگرفته. گفتند:
چو خواهی کرد؟

گفت: می‌روم تا به یک سرِ این دوزخ را بسوزم و به یک سر
بهشت را، تا خلق را پروای خدا پدید آید.

—*—

یک بار چند شبانروز در زیرِ درختی رقص می‌کرد و می‌گفت:
هو، هو.

گفتند: این چه حالت است؟

گفت: این فاخته بر این درخت می‌گوید: کوکو؟ من نیز موافقتِ او
را می‌گویم: هو، هو.

و چنین گویند [که] تا شبلی خاموش نشد، فاخته خاموش نشد.

—*—

یک بار به سنگ پای او بشکستند، هر قطره خون که از وی بر
زمین می‌چکید، نقشِ الله می‌شد.

—*—

یک بار به عید سه روز مانده بود. شبلی جوالی^۱ سُرخ^۲ کرد و به سر

۱. جوالی: کیسه گونی. || ۲. سوراخ.

فروافکند و پاره‌ای نان در دهان نهاد، و پاره‌ای گَنَب^۱ بر میان بست،
و می‌گشت و می‌گفت: هر که را جامهٔ نایافته بُود به عید، این کند.^۲
یک بار در عید جامهٔ سیاه پوشیده بود و نوحه می‌کرد. گفتند:
امروز عید است، تو را جامه چرا سیاه است؟
گفت: از غفلتِ خلق از خدا.
و او خود در ابتدا قباهِ سیاه داشت تا آنگاه که پرتوِ جمالِ این
حدیث بر وی افتاد، جامهٔ سیاه بیرون کرد و مرقع درپوشید.
گفتند: تو را بدین جا چه رسانید؟
گفت: سیاهی بر سیاهی، تا ما در میان فرو شدیم.

—*—

نابینایی بود در شهر که از بس که نام شبلی شنیده بود، عاشقِ او
شده اورا نادیده. روزی — به اتفاق — شبلی به او افتاد. گرسنه بود. گرده
برگرفت. مردِ نابینا از دستِ او بازستد و او را جفا گفت. کسی نابینا را
گفت که: او شبلی بود. آتش در نابینا افتاد. از پسِ او برفت و در دست
و پای [او] افتاد و گفت: می‌خواهم غرامتِ آن را دعوتی بدهم.
شبلی گفت: چنان کن!

مرد دعوتی ساخت و قُربِ صد دینار در آن خرج کرد، و بسی
بزرگان را بخواند که: شبلی امروز مهمان ماست. چون به سفره بنشستند
کسی از شبلی پرسید که: شیخا، نشانِ بهشتی و دوزخی چیست؟
گفت: دوزخی آن بُود که گرده‌ای^۳ برای خدای تعالی به درویشی
نتواند داد، و برای هوای نَفْسِ صد دینار در دعوتی خرج کند، چنین
که این نابینا کرد. و باز نشانِ بهشتی برخلافِ این بُود.

[تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری، صص ۶۴۲-۶۵۰]

۱. پارچهٔ کنفی. ۲. هر که لباس عید ندارد، چنین کند. ۳. یک قرص نان.

عارفان و جوانِ مُطرب

شیخ الاسلام [خواجه عبدالله انصاری] گفت: شبی خواست که ما را کسی باید که چیزی برخواند. لختی جُستند، نیافتند. شیخ بوبکر حریص بود بر سماع همچون مشایخ طلب می‌کرد. از بس که وی بگفت که کسی باید ما را چیزی بخواند، یکی گفت:

— ای شیخ! کسی نمی‌یابیم، مگر در این بَرزَن بُرنایی ست مطرب. ار باید تا وی را بخوانیم؟

آن‌کس به طیبیت گفته بود، شیخ گفت:

— باید! زوید و خوانید!

رفتند وی را آوردند. وی چیزی خورده بود. نه به جای خود، نشانند و وی خواند:

القوم اخوان صدق بینهم نسب من المودت لم يعدل به سبب^۱

کاری بخاست از نیکویی و خوشی وقت، همه خوش گشتند و شیخ درشورید. چون فارغ شدند از سماع، آن مطرب را زور آورد و قذف^۲ او افتاد بر سجادهٔ پیر. پیر گفت:

— هیچ چیز مگویید!

همچنان سجاده در پیچید تا به جای خود آید و بپراگندند و جای دیگر بختند.

۱. این گروه برادران صادقی هستند که میان آنها پیوندی از مهربانی هست و هیچ انگیزه‌ای آن را از بین نمی‌برد. || ۲. استفراغ.

چون وقتِ روز بود، مطرب با هوش آمد و به جای خود آمد و
بنگریست. خود را در سجاده‌ای پیچیده دید، و در صُفّه قندیل
آویخته. متحیر بماند و بانگ برآورد که من کجایم و اینجا چون افتادم؟
یکی فراز آمد و وی را گفت از حالِ وی که چه بود و چون رفت.
وی آن پیرایه خود بشکست و توبه کرد و جامه بدرید. مرقع
درپوشید و از جمله اصحابنا شد؛ و چون پیر از دنیا برفت، پیران
خانقاهِ وی را بنشانند از روزگارِ نیکو و معاملاتِ نیکو که
ورزیده بود.

[طبقات الصوفیه، خواجه عبدالله انصاری، صص ۵۱۰-۵۰۸]

وضو با آب چشم

مردی بر درِ صومعهٔ حسن بصری نشسته بود. حسن بصری بر بامِ صومعه نماز همی کرد. اندر سجده چندان بگریست که آب چشم از ناودان بیرون دوید و بر جامهٔ آن مرد افتاد. مرد بجست و گفت: این آب پاک است یا نه؟

حسن آواز داد: بدان نماز روا نبود، که آبِ چشم عاصیان است.

[بستان العارفين، ص ۱۱۸]

دیگِ خون‌جوش

حبیبِ عَجَمی^۱ مردی بود مالِ بسیار داشت، و کُنیتش ابو محمدِ فارسی بود. به بصره نشستی و مردم را قرض دادی و هر روزی به تقاضای سیم خود شدی. اگر سیم یافتی بستدی، و اگر نیافتی پائیزد بستدی و نفقاتِ خود از آن کردی.

روزی بر طلبِ وام‌داری شدی؛ به خانه نیافتش. پائیزد خواست. زن گفت: شوی من اینجا نیست، و من چیزی ندارم جز یکی گوسفند، اگر خواهی. گفت: خواهم.

بستد، به خانه بُرد، و زن را گفت: این سود است، دیگِ برنه^۲! زنش گفت: نان نیست و هیزم و توایل^۳ دیگر نیست. حبیب برفت و هیزم و توایل آورد. چون دیگ پخته شد، تردید کردند تا بخورند، سائلی بر در سؤال کرد. حبیب بانگ بر سائل زد. گفت: آنچه ما داریم به شما دهیم؛ شما توانگر نشوید و ما هم درویش شویم.

سائل از دژ نومید بازگشت. زن کاسه برداشت، سرِ دیگ شد که خوردنی پُر کند، نگاه کرد، همه دیگ خون گشته بود. زن بازگشت و دست حبیب بگرفت و به سرِ دیگ آورد و گفت: نگاه کن که از شومی گناه و ربا و بانگِ بر سائل، در دنیا به ما چه رسید، بنگر تا بدان جهان به ما چه رسد!

۱. از زاهدان قرن اول و دوم هجری که در محفل حسن بصری هم حاضر می‌شده است. ۲. دیگ را آماده کن. ۳. اسباب و ابزار لازم برای طبخ.

حبيب گفت: هرچه بود توبه کردم.
ديگر روز بيرون آمد تا سيم از وامداران بستاند و بيش ربا ندهد.
روز آدينه بود، كودكان بازي همي كردند. چون حبيب را بديدند بانگ
برداشتند كه: حبيب رباخواز همي آيد. دور باشيد تا گردِ پاي وي بر
ما ننشيند كه همچو او بدبخت گرديم.

حبيب را سعادت در رسيد. گفت: گردِ پايي كه از آن من بر كودكان
مي نشيند، بدبخت گردند؛ كار من چگونه خواهد بود؟

بازگشت، به مجلس حسن بصرى شد. چيزي در دل وي افتاد، توبه
كرد. روزي وامداري پيش آمد. چون حبيب راديد، خواست كه
بگريزد. حبيب گفت: مگريز كه تاكنون تو را از من مي بايست
گريختن، اكنون مرا بايد از تو گريخت.

جاي ديگر، كودكان بازي همي كردند، يكديگر را گفتند: از راه
دور باشيد كه حبيب آمد. نبايد كه گردِ پاي ما بر وي نشيند. ما در
خداي تعالي عاصي شويم.

حبيب گفت: اي سيدي! به اين زودي بشناختند!
مُنَادِي فرمود: هر كه از حبيب چيزي مي بايد سِتَدَن، بياید و
بستاند.

گرد آمدند، مالِ خویش بستند، مُفلس بماند.
كسي ديگر آمد و دعوي كرد؛ چادر زن به او داد.
ديگري بيامد دعوي كرد؛ پيراهن از تن برکشيد و به او داد.
برهنه، بر لبِ فُرات بماند.

صومعه ساخت؛ خداي تعالي را تعبد مي كرد.
هر روز بر حسن بصرى مي آمد به علمِ آموختن؛ قرآن نتوانست
آموخت. از بهر آن «عَجَمِي» خوانندش. روزگاري چند برآمد،
درويش و بينوا شد. زن برگِ خود طلب كرد.
حبيب گفت: چگونه كنم؟

زن گفت: جایی مزدوری کن و برگ من بساز!
حبیب از در بیرون شد و قصد صومعه^۱ کرد. می بود تا به شب.
چون شب اندر به خانه آمد.

زن گفت: چیزی نیاوردی؟
گفت: ای زن! آن کس که کار او کنم، سخت کریم است و بزرگواری.
شرمم آمد که چیزی خواستی. گفتند هر ده روز مُزد دهد. تا ده روز
کار می کنم تا جمله بستانم.

هر روزی می شد به صومعه و نماز می کردی. آن روز که دهم
بود، نمازِ پیشین^۲ بکرد، اندیشه بر دلش فراز آمد که امشب به خانه
چیزی نیست.

اندر ساعت، پادشاه عالم حمّالی فرستاد به در خانه وی با خرواری
آرد، و حمّالی یک تا مسلوخ^۳، و حمّالِ دیگر انگبین و روغن و توابل.
جوانمردی خوش بوی و نیکوروی آن می آورد خانه حبیب. در پزد.
زن پس در آمد و گفت: آن کیست؟

جوانمرد گفت: بگیر این کالا خداوندگار فرستاده است، و گفت:
حبیب را بگویی که در کار افزای تا ما در مُزد افزایشیم.

چون شب درآمد، حبیب می آمد خجلناک، که به خانه شوم چه
گویم که ده روز است تا چیزی نبرده ام. چون به در خانه آمد، بوی نان
گرم بدو رسید. زن پیش آمد و رویش پاک کرد و لطف کرد چنان که
هرگز نکرده بود. گفت: ای مرد! همه کار آن کس کن که همی کنی، که
بسی کریم است. از بهر ما چندین چیز فرستاده است، و گفته: تو در
کار افزای تا ما در مُزد افزایشیم.

حبیب گفت: ای عجب! ده روز کار کردم، با ما چندین نیکویی
کرد؛ اگر بیش کنم، دانی که چه کند؟

۱. عبادتگاه. ۲. نمازِ ظهر. ۳. گوسفند و گوشت پوست کنده.

پس روی از دنیا بگردانید و عبادت برگزید تا در زُهد بزرگ
گشت و مستجاب الدعوه گشت.

[بستان العارفين، ص ۱۴۵]

دیدار با خدا

بایزید گفت: یک بار مرا برکشیدند تا در پیشگاه او ایستادم. مرا گفت ای بایزید! بندگان من خواهان آنند که تو را ببینند. بایزید گفت: گفتم ای عزیز من! من نخواهم که آنان را ببینم. اگر تو این از من می خواهی، مرا تاب مخالفت تو نیست. پس مرا به وحدانیت خویش بیارای تا چون خلق در من نگرند، گویند تو را دیدیم. تا تو آن باشی و من آنجا نباشم. بایزید گفت: پس چنین کرد. مرا ایستانید و بیاراست و برکشید و سپس گفت: به میان خلق درآی. گامی از نزد او سوی خلق شدم؛ چون به گام دوم رسیدم از هوش رفتم؛ آواز آمد که دوست ما را نزد ما بازگردانید که او را تاب دوری ما نیست.

[کتاب النور، سهلیگی، ص ۲۵۰]

ریش گاو

برکت گفت که مردی بود فرزند خود را گفت که هرگز ریش گاو^۱
بوده‌ای؟ گفت: ریش گاو که بوَد و چه بوَد؟ گفت: آن که بامداد از خانه
به در آید؛ گوید: امروز گنجی یابم. پسر گفت: ای پدر! تا منم ریش
گاو بوده‌ام!

[نامه‌های عین‌القضات همدانی، ج ۲، ص ۳۲۳]

۱. مسخره، ابله، ساده‌لوح.

حکایتِ نورِ چراغِ شاه

رابعه به روشناییِ چراغِ سلطانی، پیراهنِ وی که دریده بود باز دوخت، دلِ وی بسته شد به روزگاری دراز. باز یاد آمد سببِ آن، پیراهنِ بدرید آن جایگاه که دوخته بود، دلش گشاده شد.

[ترجمهٔ رسالهٔ قُثیریه، ابوالقاسم قُثیری، ص ۱۷۲]

حکایت مالِ حرام

گویند کسی دعوتی ساخت، و اندر میان ایشان پیری بود شیرازی. چون طعام بخوردند و اندر سماع شدند، خواب بر ایشان افتاد. پیر شیرازی میزبان را گفت: ندانم چه سبب است این خواب که در میان سماع پیدا آمد.

گفت: هیچ ندانم. اندر همه چیزها استقصا کرده‌ام مگر در این بادنجان.

چون بامداد بادنجان فروش را پرسید، مرد گفت: مرا بادنجان نبود. به فلان زمین شدم و بادنجان دزدیدم و به تو فروختم.

این مرد را نزدیک خداوند زمین بردند تا وی را حلالی خواهد. مرد گفت: از من هزار بادنجان خواهید، من آن جمله می‌دهم و زمین و جفتی گاو و خر و هر آلت که در برزیگری به کار آید به وی می‌بخشم تا وی دیگر چنین نکند.

[ترجمه رساله قشیره، ابوالقاسم قشیری، ص ۳۳۵]

زن دوستیِ غریب

مردی زنی خواست. پیش از آنکه زن به خانه شوهر آید، او را آبله آمد و یک چشم وی خَلَل شد.

مرد چون آن بشنید گفت: مرا چشم درد آمد. و پس از آن گفت: نابینا شدم.

آن زن را به خانه وی آوردند و بیست سال با آن زن بود. آن گاه زن بُرد. مرد چشم باز کرد.

گفتند: این چه حال است؟

گفت: خویشتن نابینا ساخته بودم تا آن زن از من اندوهگین نشود.

گفتند: تو بر همه جوانمردان سبقت کردی.

[ترجمه رساله قشیریه، ابوالقاسم قشیری، ص ۴۶۰]

زیبایی یا محبت؟

مردی را زنی بود و بر آن زن عاشق بود؛ و یک چشم آن زن سپید بود؛
و شوی را از آن عیب خبر نبود.

چون روزگار برآمد و مرد مُرادِ خویش بسیار از آن زن بیافت و
عشق کم گشت، سپیدی بدید.

زن را گفت: آن سپیدی در چشم تو از کی پدید آمد؟
گفت: از آن زمان که مُحبتِ ما در دلِ تو نقصان گرفت.

[بستان العارفين، ص ۱۹۴]

در سماع خویشتن دار باش

خواجه عبدالله انصاری گفت: وقتی درویشی در دعوتی بود، قَوّال^۱ چیزی می‌خواند، درویش بی‌طاقت بود، بسیار شور می‌کرد، و آن قَوّال رنجه می‌گشت از بسیاری شورِ او. دیگران درویش را گفتند: خویشتن فروگیر^۲، که بر دیگران رنج می‌رسد.

وی گفت: چنین کنم.

قَوّال فراخواندن گرفت.

درویش سر در میانِ دو زانو فرو بُرد.

چون سماع تمام کردند و دست فرا وی کردند و فراجنبانیدند، ناخنهای وی در یکدیگر فرورفته بود، وی جان بداده. آن قوم و قَوّال رنجه گشتند، و به غایت رنج توبه کردند.

[طبقات الصّوفیه، خواجه عبدالله انصاری، ص ۲۰۱]

۱. آوازه‌خوان مجلس. ۲. بر خود مسلط باش.

ابلیس در بازار

سلیمان روزی تمنی^۱ کرد گفت: بار خدایا، جن و انس و طیور و وحوش به فرمان من کردی؛ چه بود گر ابلیس را نیز به فرمان من کنی تا او را در بند کنم؟

گفت: ای سلیمان، این تمنی مکن که در آن مصلحت نیست.

گفت: بار خدایا، گر هم دو روز باشد، این مراد من بده.

گفت: دادم.

سلیمان ابلیس را در بند کرد. و معاش سلیمان با آن همه ملک و مملکت از دست رنج خویش بود؛ هر روز زنبیلی بباقتی و بدو قرص بدادی و در مسجد با درویشی به هم بخوردی و گفتی: مسکین جالس مسکیناً^۲. آن روز که ابلیس را در بند کرد، زنبیل به بازار فرستاد و کس نخريد که در بازار آن روز هیچ معاملت و تجارت نبود و مردم همه به عبادت مشغول بودند. آن روز سلیمان هیچ طعامی نخورد. دیگر روز همچنان بر عادت، زنبیل بافت و کس نخريد. سلیمان گرسنه شد به الله نالید. گفت: بار خدایا، گرسنه‌ام و کس زنبیل نمی‌خرد.

فرمان آمد که ای سلیمان! نمی‌دانی که تو چون مهتر^۳ بازاریان در بند کنی، در معاملت بر خلق فرو بسته شود و مصلحت خلق نباشد. او معمار دنیاست و مشارک خلق در اموال و اولاد.

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبدي، ص ۳۶۰]

۱. آرزو. ۲. بینوایی همنشین بینوایی شده است. ۳. سرور، آقا.

گر خدا خواهد

مردی در راهی می‌رفت و دِرَمی چند در سرِ آستین داشت و در عقیدتش خلل بود. یکی او را گفت: دِرَمی چند دارم، به خز فروشان^۱ می‌شوم تا خزی خرم.

گفت: بگو ان شاءالله.

گفت: به ان شاءالله چه حاجت است که زر بر سر آستین است و خز در بازار.

او بگذشت، در راه طَرّاری به وی باز خورد و آن زر به حیلت ببرد. چون آن مرد واقف شد که زر بردند، خجل‌وار بازگشت و به اتفاق^۲، هم آن مرد به او باز خورد و گفت: هان! خز خریدی؟

گفت: زر بردند ان شاءالله!

گفت: غلط کردی. ان شاءالله در آن موضع باید گفت تا فایده باز

دهد.

[روح‌الارواح، شهاب‌الدین سنغانی، ص ۳۰]

۱. بازار چرم‌فروشان. ۲. اتفاقاً، از قضا.

داستان غلام خوش آوا

محمد داود دینوری^۱ گوید اندر بادیه بودم. به قبیله‌ای رسیدم از قبایل عرب. مردی مرا مهمان کرد. غلامی را دیدم سیاه بر پای ایستاده و بندها بر پای او نهاده و اشتران را دیدم اندر پیش خانه افتاده و مرده. این غلام می‌گفت: تو امشب میهمانی و این خداوند من کریم است. مرا شفیع^۲ باش که تو را رد نکند.

خداوند خانه را گفتم: من به خانه تو طعام نخورم. تا تو این غلام را رها نکنی.

گفت: مرا این غلام درویش^۳ بکرده است و مال من تباه کرد. گفتم: چه کرد؟

گفت: این غلام آوازی دارد خوش و سبب معاش من از پشت این شتران بود^۴. بار گران بر نهاد و سه روزه راه به یک بگذشت به خدا^۵. چون بار فروگرفتند، اشتران همه بر جای خویش هلاک شدند، چنانک بینی. ولیکن با این همه او را به تو بخشیدم.

غلام را بند بر گرفت و چون بامداد بود، من آرزو کردم که آواز آن غلام بشنوم. از وی اندر خواستم. مرد گفت: خدا کن بر اشتری که بر چاهی آب می‌کشید.

خدا کرد. اشتر رسن^۶ بگسست و روی در بیابان نهاد و من هرگز

۱. از عرفای قرن چهارم همعصر با جنید که حافظ قرآن هم بوده است. ||
۲. شفاعت‌گر || ۳. بی‌چیز، فقیر. || ۴. وسیله گذران زندگی من از طریق این شتران بود. || ۵. آواز، راندن شتر به نغمت. || ۶. طناب.

چنان آوازی نشنیده بودم به خوشی از هیچ کس. من در روی افتادم.
آن میزبان اشارت کرد تا غلام خاموش شد.

[ترجمه رساله فُشیره، ابوالقاسم قُسیری، ص ۵۹۸]

جوانمردی علی (ع)

رسول (ص) نشسته بود. سائلی برخاست و سؤال کرد. رسول (ص) روی سوی یاران کرد و گفت: با وی جوانمردی کنید.

علی (ع) برخاست و رفت. چون باز آمد یک دینار داشت و پنج درهم و یک قرص طعام. رسول (ص) گفت: یا علی، این چه حالت؟ گفت: یا رسول الله، چون سائل سؤال کرد، بر دلم بگذشت که او را قرصی دهم. باز در دلم آمد که پنج درم به وی دهم، باز به خاطرم بگذشت که یک دینار به وی دهم، اکنون روانداشتم که آنچه به خاطرم فراز آمد و بر دلم بگذشت نکنم.

رسول (ص) گفت: «لا فتی إلا علی»، جوانمردی نیست مگر علی.

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبیدی، ج ۵، ص ۶۶۹]

قصه زن شوهرکش

عیسی (ع) دنیا را دید در مکاشفات خویش در صورت پیرزنی. گفت:
چند شوهر داری؟

گفت: در عدد نیاید از بسیاری.

گفت: بگردند یا به طلاق دادند؟

گفت: نه، که همه را بکشتم.

گفت: پس عجب از این احمقان دیگر؛ می بینند که با دیگران چه
کردی و آنگاه در تو رغبت می کنند و عبرت نمی گیرند!

[کیمیای سعادت، امام محمد غزالی، ص ۶۷]

قحطی عظیم در بلخ

در بلخ قحطی عظیم بود چنان که یکدیگر می خوردند. غلامی دیدم در بازار، شادمان و خندان. گفتم: ای غلام، چه جای خرمی است؟ نبینی که خلق از گرسنگی چونند؟

غلام گفت: مرا چه باک که من بندهٔ کسیم که وی را دهی است خاصه، و چندین غله دارد، مرا گرسنه نگذارد.

شقیق [بلخی] آن جایگاه از دست برفت، گفت: الهی، این غلام به خواهی که انبار داشته باشد، چنین شاد؛ تو مالک الملوک و روزی پذیرفته‌ای؛ ما چرا اندوه خوریم؟

در حال از شغل دنیا رجوع کرد و توبهٔ نصوح کرد و روی به راه حق نهاد و در توکل به حدّ کمال رسید. پیوسته گفتی: من شاگرد غلامی ام.

[تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۲۷۸]

آتش جگر رابعه

رابعهٔ بصری را شبی از شبها آتش عشق از کانون جگر شعله برآورد و او را از کمال احراق^۱ از پای درآورد و فریاد برآورد که: یا أَهْلَ الْبَصْرَةِ الحَرِيقِ الحَرِيقِ.^۲

مردمان فراهم آمدند برای دفع آتش. او را دیدند حالش بگشته و وضعی دیگر گشته و می‌گفت: الحَرِيقِ الحَرِيقِ.

گفتند: أَيْنَ الحَرِيقِ.

گفت: الحَرِيقِ فِي كِبْدِي.^۳

عشق تو چو آتش است و جان می‌سوزد
وز جان چو بپرداخت جهان می‌سوزد
این طرفه نگر که چون بگویم نامش
از قوّت او کام و زبان می‌سوزد

[لوايح، منسوب به عين القضاة همدانی، ص ۱۰۷]

۱. سوزش درون. ۲. ای اهل بصره: آتش! آتش! ۳. آتش در جگر من است!

دوست دارم نالیدن عشاق را

آدم صلوات الله علیه صد سال بر آن زلت^۱ خویش نوحه کرد به زاری و تضرع نمود، تا جبرئیل گفت:

— بار خدایا! خود می بینی تضرع آدم، می شنوی زاریدن وی. هیچ روی آن دارد که عذرش پذیری؟ و خستگی وی را مرهمی برنهی؟ فرمان آمد که ای جبرئیل! آدم را به ما گذار که اگر نه این تضرع و زاری از وی دانستمی، خود ذلت بر وی قضا نکردمی. ذلت بر وی قضا کردم که دانستم از وی که چون درماند، زبان به دعا و تضرع بگشاید، و من دوست دارم که بنده بنالد و در من زارد. *أَنِينَ الْمُذْنِبِينَ أَحَبُّ إِلَيَّ مِنْ زَجَلِ الْمُسَبِّحِينَ*^۲.

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبدی، ص ۶۴۰]

۱. لغزش، خطا. ۲. ناله گنهکاران نزد من خوشتر از صدای ستایش کنندگان است.

کلام شگفت‌انگیز

موسی (ع) از خدای تعالی درخواست که مرا چیزی بیاموز که من بدان مخصوص شوم که توی خداوند را بدان می‌خوانم.
حق تعالی فرمود که بگوی لا اله الا الله؛ موسی (ع) گفت که همه بندگان توی خداوند این کلمه می‌گویند. چیزی می‌خواهم که من بدان مخصوص باشم. باز فرمود حق تعالی و تقدس که بگوی: لا اله الا الله، که اگر هفت آسمان و زمین و مابینها در پله ترازو نهند و این کلمه در پله دیگر، این کلمه لا اله الا الله بچربد و از آن زیادت آید.

[مصنفات فارسی، علاءالدوله سمنانی، ص ۱۰۳]

ابوسعید و نقشِ الله

[ابوسعید] پدرش دوستدارِ سلطان محمود غزنوی بود، چنان که سرایی ساخته بود و جمله دیوارِ آن را صورت محمود و لشکریان و فیلانِ او نگاشته. شیخ طفل بود؛ گفت: یا بابا! از برای من خانه‌ای بازگیر!

[پدر خواهش او را برآورد]. ابوسعید همه آن خانه را "الله" بنوشت. پدر گفت: این چرا می‌نویسی؟

گفت: تو نامِ سلطان خویش می‌نویسی، و من نامِ سلطانِ خویش. پدرش را وقت خوش شد و از آنچه کرده بود پشیمان شد و آن نقشها را محو کرد و دل بر کارِ شیخ نهاد.

[تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری، صص ۸۳۱-۸۳۰]

برکت نام الله

بِشْر حافی در شاهراهی می‌رفت. کاغذ پاره‌ای یافت که روی آن نام الله نوشته بود. برگرفت آن را و به بوی خوش معنبر و معطر کرد؛ همان شب در خواب، او را گفتند: تو نام ما خوشبوی کردی؛ ما نیز نام تو در دو جهان خوشبوی کردیم.

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبیدی، ج ۱۰، صص ۴۳۱-۴۳۲]

بی خانمانی فرزند مریم

عیسی (ع) در صحرائی می‌گردید؛ باران عظیم فروگرفت. (رفت) در خانه سیه‌گوش در کنج غاری پناه گرفت لحظه‌ای، تا باران منقطع گردد. وحی آمد که از خانه سیه‌گوش بیرون رو که بیچگان او به سبب تو نمی‌آسایند. ندا کرد که: يَا رَبِّ لِأَبْنِ آوَى مَأْوَى وَ لَيْسَ لِأَبْنِ مَرْيَمَ مَأْوَى، گفت فرزند سیه‌گوش را پناه است و جای است و فرزند مریم را نه پناه است و نه جای و نه خانه است و نه مقام است. خداوندگار فرمود: اگر فرزند سیه‌گوش را خانه است، اما چنین معشوقی او را از خانه نمی‌راند. تو را چنین راننده‌ای هست. اگر تو را خانه نباشد چه باک که لطف چنین راننده‌ای و لطف چنین خلعت که تو مخصوص شدی که تو را می‌راند، صدهزار هزار آسمان و زمین و دنیا و آخرت و عرش و کرسی می‌ارزد.

[بیه‌مایه، مولوی، ص ۵۳]

بایزید و شریعت

از ابویزید می‌آید رضی‌الله عنه که از حجاز می‌آمد. اندر شهر بانگ درافتاد که: بایزید آمد.

مردمان شهر جمله پیش وی باز رفتند به اکرام وی را به شهر درآوردند. چون به مراعات ایشان مشغول شد، از حق بازماند و پراکنده گشت. چون به بازار درآمد، قرصی از آستین بیرون گرفت و خوردن گرفت. جمله از وی برگشتند و وی را تنها بگذاشتند، و این اندر ماه رمضان بود. تا مریدی که با وی بود. مرید را گفت: ندیدی که یک مسئله از شریعت کار نبستم، همه خلق مرا رد کردند؟

[کشف‌المحجوب، علی‌بن عثمان هنجویری، ص ۸۹]

عجب تأثیری داشت!

پادشاهی را دو پسر بود، یکی مؤدب و بلندهمت، آن دگر ناشایسته و احمق و بددل و زنانه. از غیرت، مرد، مرد شجاع جانباز رستم صفتی بچست. او را قرین و رفیق این پسر کرد تا شب و روز او را صفت مردان گفتی و نمودی. سلاحشوری^۱ می آموختی و حرکات مردان. این اخی^۲ دو ماه شب و روز با این پسر می گفت قصه و سیرت مردان، هیچ اثر نمی کرد. همین لفتک^۳ و لعبتک^۴ می ساخت، چون دخترکان بازی می کرد. بعد دو ماه که پادشاه خواست که بیاید فرزند را ببیند، فرزند مقنعه‌ای بر سر انداخته بود و لفتکها پیش گرفته، معلم از غایت عجز مقنعه‌ای کرد دستار را، پهلوی او نشست. پادشاه درآمد که معلم کو؟ می نگرد چپ و راست معلم کو؟ معلم از زیر مقنعه سر برآورد، خدمت کرد^۵. با آواز زنانه می گوید: اینک معلم منم.

گفت: این چه حالی است؟

گفت: ای شاه عالم، درین دو ماه چندانکه زدم و گرفتم که او را همرنگ خود کنم، البته نتوانستم. اکنون من همرنگ او گشتم.

[مقالات شمس تبریزی، صص ۳۱۱-۳۱۰]

۱. فن سپاهیگری داشتن. سلاحشور (سلاحشور): آنکه در فن سپاهیگری مهارت تام داشته باشد. || ۲. از کلمه (اخ) عربی به معنی برادر (اسم + ضمیر): برادر من، نامی که فتیان هم‌طریقان خود را بدان مخاطب می داشتند. || ۳. اسباب بازی و عروسک. || ۴. لعبت خرد، اسباب بازی کوچک. || ۵. خدمت کردن: بندگی کردن، چاکری کردن، نوکری کردن.

شیری یا پشه؟

یکی از پیران طریقت گفت: با [ابراهیم] خواص^۱ در سفری بودم به منزلی فرود آمدیم شیری بیامد نزد ما بخت. من از بیم برخاستم بر درختی شدم تا بامداد بر شاخ درخت می‌بودم. خواص بخت و از آن شیر نیندیشید. روز دیگر چون به منزل دیگر فرود آمدیم، پشه‌ای بر وی نشست تا بامداد از اذی^۲ پشه می‌نالید. گفتم ای شیخ: دوش از شیرِ بدان عظیمی باک نداشتی و نیندیشیدی، امشب از پشه‌ای بدین ضعیفی چرا چندین بنالی؟ جواب داد که دوش ما را از خود فراگرفته بودند، از خود بزرگ بوده و رقم نیستی بر صفات ما کشیده از خود بیخود گشته و به حق قائم شده، و امشب ما را به ما باز دادند تا پشه‌ای بدین ضعیفی ما را اسیر روزگار خود کرد.

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبیدی، ج ۵، صص ۳۹۵-۳۹۶]

۱. از عارفان بزرگ اسلام هم عصر جنید. || ۲. آزار.

شرمسار جسم خویشم!

مولانا به حمّام درآمده بود و به چشمِ ترخّم به جسمِ مبارکِ خود نظر می‌کرد که قوی ضعیف و نحیف گشته است. فرمود که در جمیع عمرِ خود از کسی شرمسار نگشته‌ام، اما امروز از جسمِ لاغرِ خود به غایت خجل شدم که به زبانِ حال چه‌ها گفتم و چه‌ها نهفتم و چگونه ناله‌ها کردم که روزی مرا در آسایش نداری؛ کم از روزی یا شبی که قدری قوّت می‌گرفتم تا یارستمی^۱ بارکشی کردن، اما چه کنم که آسایشِ من در رنجِ اوست؛ چنانک گفت:

اگر یکدم بیاسایم روان من نیاساید
من آن لحظه بیاسایم که یک لحظه نیاسایم

همانا که آسایش عاشقان در تعب^۲ است و گنج در رنج و طرب در طلب و مرحومی در ادب.

کشاکشهاست در جانم کشنده کیست می‌دانم
دمی خواهم بیاسایم ولیکن نیستم امکان

[مناقب العارفین، احمد افلاکی، صص ۳۹۵-۳۹۶]

۱. یارستن: توانستن. ۲. رنج.

نام دوست خوشتر از خوراک

مجنون بنی عامر، آن کار افتاده لیلی، وقتی نقش نام لیلی بر دیوار دید، شیفته نقش نام لیلی شد. هفت شبانروز در مشاهده آن نبشته بنشست که هیچ طعام و شراب نخورد. گفتند: ای مجنون، هفت شبانروز بی طعام و شراب چون به سر آوردی؟
گفت: ای بیچاره کسی را کش با نام دوست خوش بود طعام و شرابش کجا یاد آید؟
آنگه گفت:

جِئْتَانِي لِتَعْلَمَا سِرَّ لَيْلِي تَجِدَانِي سِرَّ لَيْلِي شَحِيحاً^۱

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبیدی، ج ۱۰، ص ۴۰۰]

۱. اگر پیش من آمده‌اید که راز لیلی را بدانید، درخواهید یافت که من به دانستن راز لیلی حریصترم.

پیل و چشمه

پیلی را آوردند بر سر چشمه‌ای که آب خورَد. خود را در آب می‌دید
و می‌رمید. او می‌پنداشت که از دیگری می‌رمد. نمی‌دانست که از
خود می‌رمد.

[بیه‌مایه، مولوی، ص ۳۶]

عروس دنیا

شب معراج^۱ مصطفی علیه الصلوة و السلام شخصی را دید بر صورت عروسی آراسته. گفت: ای جبرئیل، این شخص کیست؟
گفت: دنیاست که خود را در دیده دونه‌متان^۲ می‌آراید و امت تو از هفتاد هزار یکی بود که جان خود را از عشق جمال او در طلب خدا باز خرد.

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبیدی، ص ۱۶۸]

۱. مراد صعود پیغمبر اسلام به آسمان است که یکی از معجزات او محسوب می‌شود. ۲. فرومایگان.

به ظاهر حکم نکن!

[حسن بصری] چنان شکستگی داشت که در هر که نگرستی^۱ او را از خود بهتر دانستی. روزی به کنار دجله می‌گذشت، سیاهی دید با قُرّابه^۲ ای و زنی پیش او نشسته و از آن قُرّابه می‌آشامید. به خاطر حسن بگذشت که این مرد از من بهتر است، باز شرع حمله آورد که آخر از من بهتر نبود که با زنی نامحرم نشسته از قُرّابه می‌آشامد. او در این خاطر بود که ناگاه کشتی‌ای گرانبار^۳ برسد و هفت مرد در آن بودند، و ناگاه درگشت و غرقه شد. آن سیاه در رفت و شش تن را خلاص داد. پس روی به حسن کرد و گفت:

— برخیز! اگر از من بهتری، من شش تن را نجات دادم، تو این یک تن را خلاص ده، ای امام مسلمانان! در آن قُرّابه آب است و آن زن مادر من است؛ خواستم تا تو را امتحان کنم تا تو به چشم ظاهر می‌بینی یا به چشم باطن! اکنون معلوم شد که به چشم ظاهر دیدی. حسن در پای او افتاد و عذر خواست و دانست که آن گهاشته حق است. پس گفت:

— ای سیاه! چنان که ایشان را از دریا خلاص کردی، مرا از دریای پندار خلاص ده!
سیاه گفت:
— چشمت روشن باد!

۱. می‌نگریست. نگاه می‌کرد. || ۲. ظرفی کوچک مثل گلاب‌پاش و آفتابه و پارچ. ||
۳. سنگین.

بعد از آن چنان شد که البته خود را به از کسی دیگر ندانستی، تا
وقتی سگی دید و گفت:

— الهی، مرا بدین سگ برگیر.

سؤال کردند که:

— تو بهتری یا سگ؟

گفت:

— اگر از عذاب خدای خلاص یابم، من بهتر از او باشم، والا به

عزت و جلال خدای که او از صد چون من به.

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۱۰۰]

شریعت و طریقت

استاد امام بلقاسم قشیری^۱ - قدس الله روحه العزیز - یک شب با خود اندیشه کرد که فردا به مجلس شیخ شوم و از وی بپرسم که شریعت چیست و طریقت چیست، تا چه گوید.

- دیگر روز، پگاه، به مجلس شیخ آمدم و بنشستم. شیخ در سخن آمد. پیش از آنک استاد امام سؤال کردی، شیخ گفت:

- ای کسی که می خواهی که از شریعت و طریقت بپرسی، بدانک ما جمله علوم شریعت و طریقت به یک بیت باز آورده ایم و آن بیت این است:

از دوست پیام آمد کاراسته کن کار اینک شریعت
مهر دل پیش آر و فضول از ره بردار اینک طریقت

امام الحرمین ابوالعالی جوینی - قدس الله روحه - گفته است هرچه ما در کتابها خواندیم و نبشتیم و تصنیف کردیم و بسیاری رنج به ما رسید، آن سلطان طریقت، شیخ بوسعید، درین یک بیت بیان کرده است.

[اسرار التوحید، محمد بن منور، ص ۷۹]

۱. از صوفیان بزرگ قرن چهارم و پنجم و صاحب کتاب رساله قشیریہ.

گبر و دانه کاشتن در برف

[ذوالنون] گفت: در سفری بودم، صحرا پر برف بود، و گبری^۱ را دیدم دامن درسرافکننده، و از صحرای برف می‌رُفت و ارزن می‌پاشید. ذوالنون گفت: ای دهقان چه دانه می‌پاشی؟
گفت: مرغکان چینه نیابند، دانه می‌پاشم تا این تخم به برآید و خدای رحمت کند.

گفتم: دانه‌ای که بیگانه باشد از گبری نپذیرد.

گفت: اگر نپذیرد، بیند آنچه می‌کنم؟

گفتم: بیند.

گفت: مرا این بس باشد.

پس ذوالنون گفت: چون به حج رفتم، آن گبر را دیدم عاشق آسا در طواف.

گفت: یا ابالفیض، دیدی که دید و پذیرفت، و آن تخم به برآمد، و مرا آشنایی داد، و آگاهی بخشید، و به خانه خودم خواند؟

ذوالنون از آن سخن در شور شد، گفت: خداوندا، بهشتی به مشت ارزن به گبری چهل‌ساله ارزان می‌فروشی!

هاتفی آواز داد که: حق تعالی هر که را خواند نه به علت خواند، و هر که را راند نه به علت راند. تو، ای ذوالنون، فارغ باش که کار «الْفَعَالُ لِمَا يُرِيدُ» با قیاس عقل تو راست نیوفتد.

[تذکره‌الاولیاء، عطار نیشابوری، صص ۱۹۶-۱۹۷]

۱. در اصل به معنای زردشتی است اما در ادبیات فارسی به معنای کافر و بی‌دین هم به کار می‌رود.

کتّانی و امام علی (ع)

[کتّانی] گفت: مرا اندکی غبار بود در دل با امیرالمؤمنین علی کَرَّمَ اللهُ وجهه، نه به جهت چیزی دیگر، بلکه به جهت آنکه رسول (ص) فرمود: «لَا فِتْنَةَ إِلَّا عَلَى»، شرط فتوّت آن بودی که - اگرچه معاویه بر باطل بود و او بر حق - کار به وی باز گذاشتی تا چندان خون ریخته نشدی. و گفت: میان مَرْوَه و صفا خانه‌ای داشتم. در آنجا مصطفی (ص) را به خواب دیدم، با یاران او رضوان الله علیهم اجمعین که در آمدی و مرا در کنار گرفتی.

پس اشارت کرد به ابوبکر که: او کیست؟

گفتم: ابوبکر.

پس به عمر اشارت کرد. گفتم: عمر.

پس اشارت کرد به عثمان. گفتم: عثمان.

پس اشارت کرد به علی (ع). من شرم داشتم به سبب آن غبار. پس سید (ع) مرا با علی برادری داد، تا یکدیگر در کنار گرفتیم. پس ایشان برفتند. من و علی بماندیم. علی رضی الله عنه مرا گفت: بیا تا به کوه بوقبیس رویم!

به سر کوه رفتیم و نظاره کعبه کردیم. چون بیدار شدم، خود را بر کوه ابوقبیس دیدم، ذره‌ای از آن غبار در دلم نمانده بود.

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۵۹۲]

خوبان تهیدستند

وقتی مصطفی (ص) با یکی از یاران بر در خانه منافق بگذشت، آواز نشاط و الحان شعر و طرب شنیدند و نیز خوانی دیدند آراسته و از چند گونه طعامهای لذیذ بر آنجا نهاده. این مرد رسول را گوید: ای مهتر عالم! حکمت درین چیست که یاران موافق تو و دوستان مخلصان حضرت تو در آتش گرسنگی می‌سوزند و این منافقان بدین طرب و ناز چنین زندگی می‌کنند؟

گفت: ای مرد! هنوز این ذوق دنیا در سینه تو قبولی دارد، یا زینت او در دیده تو غروری می‌نماید! حکمت درین آنست که تا از نعم بهشت بی‌نصیب شوند.

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبیدی، ص ۲۱]

بهشت و بلاهت

همچنان روزی مگر حرم مولانا کرا خاتون رضی الله عنها از سر این حدیث سؤال کرد که أَكْثَرُ أَهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلَّةُ^۱ چه معنی دارد؟ فرمود که: اگر ابله نبودندی کی به جنت و انهار^۲ خرسند شدندی؟ جایی که دیدار یارست چه جای جنت و انهارست؟ فرمود که: أَكْثَرُ أَهْلِ الْجَنَّةِ الْبُلَّةُ وَ عَلَيُّونَ، لَذَوِي الْأَبَابِ. و این بیت را گفت.

در دوزخ اگر زلف تو در چنگ آید
از حال بهشتیان مرا ننگ آید
ور بی تو به صحرای بهشتم خوانند
صحرای بهشت در دلم تنگ آید

پس هر دون همتی که به تفرّج باغ بسته شد، از دیدار باغبان محروم ماند.

جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو
من سوختم زین رنگ و بو کو فر^۳ انوار بقا
فرمود که روزی جماعتی صاحب‌دلان دیدند که رابعه به دستی آتش گرفته بود و به دستی دستی^۴ ای آب و به استعجال^۵ می‌دوید؛ سؤال کردند که: ای بانوی آخرت، کجا می‌دوی و در چیستی؟

۱. بیشتر اهل بهشت ساده‌دلان هستند. || ۲. انهار: جمع نهر، جویها. || ۳. شکوه، عظمت. || ۴. ظرف آب. || ۵. عجله و شتاب برداشتن.

گفت: می‌روم که آتش در بهشت زخم و آب در دوزخ ریزم تا این
هر دو حجابِ رهزن از میانه برخیزند و مقصد معین شود و بندگان
خدا خدا را بی‌غرضِ رجا^۱ و علتِ خوف خدمت کنند؛ چه اگر رجا
جنت و خوف جحیم نبود، یکی حق را نپرستیدی و مطاوعت
نمودی.

پشتِ این مشتی مقلد کی خمیدی در رکوع
گر نه در جنت امیدِ قلبیه^۲ و حلواستی

اما مقصود و مطلوبِ مخلص وصالِ محبوبست و هر دو عالم تبع آن
وصال. شیخ ماتریدی را گفتند: سلْ ماتریدُ.^۳
گفت: أريدُ أنْ لا أريدُ.^۴

[مناقب العارفين، احمد افلاکی، صص ۳۹۶-۳۹۷]

۱. امید. ۲. نوعی خوراک بادنجان. ۳. سؤال کن آنچه را می‌خواهی. ۴. می‌خواهم که چیزی نخواهم.

شُکر بیجای سَرِّی سَقَطی^۱

[سری سقطی] گفت: سی سال است که استغفار می‌کنم از یک شکر گفتن.

گفتند: چگونه؟

گفت: بازار بغداد بسوخت، اما دکان من نسوخت. مرا خبر دادند، گفتم: الحمدلله.

از شرم آنکه خود را به از برادر مسلمان خواستم و دنیا را حمد گفتم، از آن استغفار می‌کنم.

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، صص ۲۷۲-۲۷۳]

۱. از عارفان بزرگ قرن سوم، استاد جنید و سایر بغدادیان و هم‌عصر حارث و بشر حافی بوده است. متوفی به سال ۲۵۳ هـ.ق.

پشه هم تویی، ما هیچ!

در آن وقت که شیخ ما ابوسعید - قدس الله روحه العزیز - به نیشابور شد، مدت یک سال استاد امام بلقسم قشیری - قدس الله روحه العزیز - شیخ ما را ندید و او را منکر بود و هرچه شیخ را رفتی^۱، بیامدندی و با استاد امام بگفتندی و هرچه استاد امام را رفتی همچنان با شیخ ما بازگفتندی. و استاد امام بلقسم به هر وقت از راه انکاری که در خاطر او بود، در حق شیخ ما کلمه‌ای گفتی و خبر با شیخ آوردندی و شیخ هیچ نگفتی. روزی بر زفان استاد امام برفت که:

- بیش از آن نیست که بوسعید حق را سبحانه و تعالی دوست می‌دارد و حق سبحانه و تعالی ما را دوست می‌دارد. فرق چندین است که درین راه ما پیلی‌ایم و بوسعید پشه‌ای.

این خبر به شیخ ما آوردند. شیخ آن کس را گفت:

- برو به نزدیک استاد شو و بگو که آن پشه هم تویی؛ ما هیچ چیز

نیستیم.

آن درویش بیامد و آن سخن با استاد امام بگفت. استاد امام از آن ساعت باز با خود قول کرد که نیز بر بد شیخ سخن نگوید و نگفت تا آنکه که به مجلس شیخ آمد و آن داوری^۲ با موافقت و الفت بدل گشت.

[اسرار التوحید، محمدبن منور، ص ۲۳۶]

۱. هر چه برای شیخ پیش می‌آمد. ۲. خصومت، بدبینی.

منم هیچ کس بن هیچ کس

روزی شیخ ما — قدس الله روحه العزیز — در نیشابور به تعزیتی می شد. معرفان^۱ پیش شیخ باز آمدند و خواستند که آواز دهند — چنانک رسم ایشان بود — و القاب بر شمرند. چون شیخ را بدیدند، فروماندند و ندانستند که چه می گویند. از مریدان شیخ پرسیدند که :

— شیخ را چه لقب گوئیم؟

شیخ آن فروماندگی دریشان بدید، گفت:

— در زوید و آواز دهید که هیچ کس بن هیچ کس را راه دهید.

معرفان در رفتند و به حکم اشارت شیخ آواز دادند که هیچ کس بن

هیچ کس را راه دهید. همه بزرگان سر بر آوردند. شیخ را دیدند که می آمد. همه را وقت خوش گشت و بگریستند.

[اسرار التوحید، محمد بن منور، ص ۲۶۵]

۱. کسانی که در مجالس شخصیتها و مناصب را معرفی می کردند.

کودک، شتر و جوانمرد

کودکی اشتری را زمام^۱ گرفته بود با باری گران، و اندر بازار آمل می‌کشید. و پیوسته آنجا وَحَلَّ^۲ باشد. پای اشتر از جای بشد و بیفتاد و بشکست. مردمان قصد آن کردند که بار از پشت شتر فرو گیرند، و کودک دست به مستغاث^۳ برآورد. ابوالعباس احمد قصاب^۴ بدان برگذشت. گفتا: چه بوده است؟

حال بازگفتند. وی رضی الله عنه زمام شتر بگرفت و روی به آسمان — که قبله دعاست — کرد و گفت: این شتر را درست کن، و اگر این درست نخواستی کرد، چرا دل قصاب به گریستن این کودک بسوختی. اندر حال^۵ شتر برخاست و راست و درست برفت.

[کشف‌المحجوب، علی بن عثمان هُنجویری، ص ۲۴۶]

۱. لگام، مهار. ۲. گِل. ۳. طلب یاری و فریادرسی. ۴. از عارفان بزرگ اسلام در نیمه دوم قرن چهارم. ۵. فوراً.

گورستان شهر واقعی است!

ابراهیم روزی به صحرا رفته بود. لشکری‌ای پیش آمد. گفت: تو چه کسی؟

گفت: بنده‌ای.

گفت: آبادانی از کدام طرف است؟

اشارت به گورستان کرد. آن مرد گفت: بر من استخفاف می‌کنی! و تازیانه‌ای چند بر سر او زد و سر او را بشکست و خون روان شد، و رسی^۱ در گردن او کرد و می‌آورد. مردم شهر پیش آمدند. چون چنان دیدند، گفتند: ای نادان، این ابراهیم ادهم است؛ ولی^۲ خدای. آن مرد در پای او افتاد و از او عذر خواست و بجلی^۳ می‌خواست، و گفت: مرا گفتی من بنده‌ام.

گفت: کیست که او بنده نیست؟

گفت: من سر تو بشکستم، تو مرا دعایی کردی!

گفت: آن معاملت^۴ تو با من کردی، تو را دعای نیک می‌کردم. نصیب من از این معاملت که تو کردی بهشت بود؛ نخواستم که نصیب تو دوزخ بُوَد.

گفت: چرا اشارت به گورستان کردی، و من آبادانی خواستم؟

گفت: از آنکه هر روز گورستان معمورتر است و شهر خرابتر!

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، صص ۱۷۶-۱۷۵]

۱. ریسمانی. ۲. حلالیت.

امدادهای غریب غیبی در زندگی

فضیل عیاض می‌گوید: مردی ازین پارسایان روزگار و نیک‌مردان وقت، درمی‌سیم برداشت، به بازار شد تا طعام خرد. دو مرد را دید به هم درآویخته و با یکدیگر جدالی و خصومتی درگرفته. گفت: این خصومت شما از بهر چیست؟

گفتند: از بهر یک درم سیم.

آن یک درم که داشت به ایشان داد و میان ایشان صلح افکند. به خانه باز آمد و قصه با عیال خود بگفت. عیال وی گفت: أَصَبْتَ و أَحْسَنْتَ وَ وَقَّتَ.^۱

و در همه خانه ایشان برداشتنی و نهادنی^۲ هیچ نبود مگر اندکی ریسمان. آن به وی داد تا به آن طعام خرد. ریسمان به بازار برد و هیچ کس نخرید. بازگشت تا به خانه باز آید، مردی را دید که ماهی می‌فروخت، و ماهی وی کاسد بود، کسی نمی‌خرید همچنان که ریسمان وی. گفت: ای خواجه! ماهی تو نمی‌خرند و ریسمان من نمی‌خرند. چه بینی اگر با یکدیگر معاملت کنیم؟

ریسمان به وی داد و ماهی بستد. به خانه آورد، شکم وی بشکافتند، دانه مروارید پرقیمت از شکم وی بیرون آمد. به جوهریان^۳ برد، به صدهزار درم آن را برگرفتند. به خانه باز آورد. مرد و زن هر دو خدای را شکر و سپاسداری کردند و در عبادت و

۱. کاردرستی کردی. آفرین و موفق باشی. ۲. اسباب و لوازم زندگی. ۳. جواهرفروشان.

تواضع بیفزودند. سائلی بر درِ سرای ایشان بایستاد، گفت:
– رجل مسکین محتاج ذوعیال. مردی‌ام درمانده و درویش و
دارندهٔ عیال. با من رفق کنید.

زن با مرد می‌نگرد و می‌گوید:
– هَذِهِ وَاللَّهِ قِصَّتُنَا الَّتِي كُنَّا فِيهَا. ما همچنین بودیم تا الله ما را نعمت
داد و آسانی و فراخی^۱. شکر نعمت را با درویش قسمت کنیم آنچه
داریم.

پس آن را به دو قسم نهادند، یک قسم به درویش دادند و یک
قسم از بهر خود بگذاشتند. آن درویش پاره‌ای برفت و بازگشت.
گفت:

– من سائل ندام که من فرستادهٔ خدا ام به شما. الله شما را آزمایش
کرد در سرّاً و ضرّاً^۲. در سرّاً شکور دید شما را و در ضرّاً صبور. در دنیا
شما را بی‌نیاز کرد و فردا در عقبی آن بینید که: لَا عَيْنٌ رَأَتْ وَلَا أُذُنٌ
سَمِعَتْ وَلَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ بَشَرٍ^۳.

[کشف‌الاسرار، رشیدالدین میبیدی، ج ۳، صص ۶۹۲-۶۹۳]

۱. نعمت و ثروت. ۲. شادی و بدبختی. ۳. چیزهایی که نه چشمی دیده و نه
گوشی شنیده و نه بر قلب کسی خطور کرده است.

طعن در اولیا

[ابراهیم بن داوود^۱] گفته که: در وقت مخلوق گفتن قرآن^۲، احمد حنبل در زندان بود. خبر آوردند که ذوالنون مصری را به زندان می‌برند، که قرآن را مخلوق گوید، و من آوازه ذوالنون شنیده بودم، و خلق به نظاره می‌رفتند. و آن وقت من کودک بودم، من هم برفتم. چون وی را بدیدم در چشم من حقیر آمد، زیرا که وی به صورت ظاهر حقیر بود. گفتم که: با این همه آوازه و نام، ذوالنون این است؟ فی الحال ذوالنون روی به من کرد از میان همه خلق و گفت:

— ای پسر! چون الله تعالی از بنده‌ای اعراض کند، زبان وی به طعن در اولیاء الله دراز شود.
من بیهوش بیفتادم. آب بر روی من زدند تا به هوش بازآمدم، برخاستم صوفی.

[نفحات الانس، جامی، ص ۱۶۹]

۱. از عرفای بزرگ شام در قرن چهارم متوفی به سال ۳۲۰ هم‌روزگار با جنید. ||
۲. مراد دوره محنت است که مسلمانها دو دسته شده بودند: برخی می‌گفتند قرآن قدیم است و ناآفریده، و برخی دیگر می‌گفتند قرآن حادث است و آفریده، و در این راه بسیاری از همدیگر را کشتند که به همین جهت به آن دوره دوره محنت می‌گویند که اوج آن در روزگار مأمون و قادر عباسی بود.

محمود و بایزید

محمود سبکتکین به سر قبر بایزید شد، درویشی دید آنجا. گفت:

– این استاد شما چه گفتی؟

گفت:

– وی گفتی هر که مرا دید وی را نسوزند.

محمود گفت:

– این هیچ نیست. بوجهل مصطفی (ص) را دید، وی را بسوزند.

آن درویش گفت:

– ندید ای امیر، ندید.

یعنی وی برادرزاده ابوطالب می‌دید نه پیغمبر خدای، و اگر نه وی

را نسوختندی!

[نفحات الانس، جامی، ص ۱۶۹]

جوانمردی خاصّ حسین (ع)

حسین بن علی (ع) چون درویشی را دیدی گفتی: تو را که خوانند و پسر که‌ای؟ درویش گفتی: من فلانم پسر فلان. حسین گفتی: نیک آمدی که از دیرباز من در طلب توام که در دفتر پدر خویش دیده‌ام که پدر ترا چندین درم بر وی است. اکنون می‌خواهم تا ذمّت پدر خود را از حقّ تو فارغ گردانم و بدین بهانه عطا^۱ بر درویش دادی و منتّ بر خود نهادی.

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبیدی، ج ۵، ص ۱۰۶]

۱. بخشش، مال.

فقط به خاطر خدا

[معروف کزخی] یک روز روزه‌دار بود، و روز به نمازِ دیگر رسیده بود.^۱ در بازار می‌رفت. سقایی می‌گفت که:
— رحم الله مَنْ شرب / خدای بر آن کس رحمت کُنَاد که از این آب
بجورد!

بگرفت و بجورد. گفتند:

— نه که روزه‌دار بودی!

گفت:

— آری، لکن به دعا رغبت کردم.^۲

چون وفات کرد، او را به خواب دیدند. گفتند:

— خدای با تو چه کرد؟

گفت:

— مرا در کارِ دعای سقا کرد و بیامرزید.

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۳۶۶]

۱. وقت نماز عصر شده بود. || ۲. به خاطر دعای مرد خوردم.

کنیزکِ تُرک

در نسابور، بازرگانی کنیزکی ترک داشت به هزار دینار خریده، و غریبی^۱ داشت در شهری دیگر. خواست که به تعجیل برود و مال خود از وی بستاند، و در نسابور بر کس اعتماد نداشت که کنیزک را به وی سپارد. پیش بوعثمان حیری آمد و حال باز نمود. بوعثمان قبول نمی‌کرد. شفاعت بسیار کرد و گفت: در حَرَمِ خود او را راه ده که هرچه زودتر باز آیم.

القصه قبول کرد. آن بازرگان برفت. بوعثمان را بی‌اختیار نظر بر آن کنیزک افتاد و عاشق او شد چنان که بی‌طاقت گشت. ندانست که چه کند. برخاست و پیش شیخ خود، ابوحنفص حدّاد رفت. ابوحنفص او را گفت: تو را به ری می‌باید شد، پیش یوسف بن الحسین.

بوعثمان در حال عزم عراق کرد. چون به ری رسید، مقام یوسف حسین پرسید. گفتند: آن زندیق مُباحی^۲ را چه کنی؟ تو اهل صلاح می‌نمایی، تو را صحبت او زیان دارد.

از این نوع چندی بگفتند. بوعثمان از آمدن پشیمان شد، بازگشت. چون به نسابور آمد، بوحنفص گفت: یوسف حسین را دیدی؟ گفت: نه.

گفت: چرا؟

حال باز گفت که: شنیدم که او مردی چنین و چنین است؛ نرفتم و باز آمدم.

۱. مقروض، بدهکار. || ۲. کافر بی‌مبالات.

بوحفص گفت: بازگرد و او را ببین!
بوعثمان بازگشت و به ری آمد و خانه او پرسید. صد چندان دیگر
بگفتند. او گفت: مرا مهمی است پیش او.

تا نشان دادند. چون به در خانه او رسید، پیری دید نشسته، پسری
آمرد^۱ در پیش او، صاحب جمال، و صُراحی^۲ و پیاله‌ای پیش او نهاده
و نور از روی او می‌ریخت. درآمد و سلام کرد و بنشست. شیخ یوسف
در سخن آمد و چندان کلمات عالی بگفت که بوعثمان متحیر شد. پس
گفت: ای خواجه! از برای خدای با چنین کلماتی و چنین مشاهده‌ای،
این چه حال است که تو داری؟ خمر و امرد.

یوسف گفت: این امرد پسر من است، و کم کس داند که او پسر من
است، و قرآنش می‌آموزم. و در این گلخن صُراحی‌ای افتاده بود،
برداشتم و پاک بشستم و پر آب کردم که هر که آب خواهد باز خورد،
که کوزه نداشتیم.

بوعثمان گفت: از برای خدای، چرا چنین می‌کنی تا مردمان
می‌گویند آنچه می‌گویند؟

یوسف گفت: از برای آن می‌کنم تا هیچ کس کنیزکِ تُرک، به
معتمدی، به خانه من نفرستد.

بوعثمان چون این بشنید، در پای شیخ افتاد و دانست که این مرد
درجه بلند دارد.

[تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری، صص ۴۱۹-۴۲۰]

۱. پسر نابالغ، نوباوه. || ۲. ظرف شراب.

افسون صدای محمد (ص)

عمر - رضی الله عنه - پیش از اسلام به خانه خواهر خویشتن درآمد. خواهرش قرآن می خواند: طه ما انزلنا به آواز بلند. چون برادر را دید، پنهان کرد و خاموش شد. عمر شمشیر برهنه کرد و گفت: البته بگو که چه می خواندی و چرا پنهان کردی، والا گردنت را همین لحظه به شمشیر ببرم؛ هیچ امان نیست. خواهرش عظیم ترسید و خشم و مهابت او را می دانست. از بیم جان مُقرّر شد، گفت: از این کلام می خواندم که حق تعالی در این زمان به محمد (ص) فرستاد.

گفت: بخوان تا بشنوم سورت طه را.

فروخواند. عمر عظیم خشمگین شد و غضبش صدچندان شد، گفت: اکنون اگر تو را بکشم این ساعت، زبونکشی باشد. اول بروم سر او را ببرم، آنگاه به کار تو پردازم. همچنان از غایت غضب با شمشیر برهنه، روی به مسجد مصطفی (ص) نهاد. در راه چون صداید^۱ قریش او را دیدند، گفتند: هان! عمر قصد محمد دارد و البته اگر کاری خواهد آمدن، از این بیاید، زیرا عمر عظیم با قوّت و رجولیت^۲ بود و به هر لشکری که روی نهادی البته غالب گشتی و ایشان را سرهای بریده نشان آوردی تا به حدّی که مصطفی (ص) می فرمود همیشه که: خداوندا، دین مرا به عمر نصرت ده یا به ابوجهل، زیرا آن دو در عهد خود به قوّت و [مردانگی و] رجولیت مشهور بودند و آخر چون مسلمان گشت، همیشه عمر می گریستی و می گفتی یا رسول الله، وای بر

۱. بزرگان، اعیان. ۲. مردانگی.

من اگر بوجهل را مقدّم می‌داشتی و می‌گفتی که خداوندا، دین مرا به ابوجهل نصرت ده یا به عمر، حال من چه بودی و در ضلالت می‌ماندمی. فی‌الجمله در راه با شمشیر برهنه روی به مسجد رسول (ص) نهاد. در آن میان جبرائیل (ع) وحی آورد به مصطفی (ص) که اینک یا رسول‌الله عمر می‌آید تا روی به اسلام آورد؛ در کنارش گیر. همین که عمر از در مسجد درآمد، معین^۱ دید که تیری از نور بی‌پدید از مصطفی (ص) و در دلش نشست. نعره‌ای زد، بیهوش افتاد. مهری و عشقی در جانش پدید آمد و می‌خواست که در مصطفی (ص) گذاخته شود از غایت محبت و محو گردد. گفت اکنون یا نبی‌الله، ایمان عرض فرما و آن کلمه مبارک بگوی تا بشنوم. چون مسلمان شد، گفت: اکنون به شکرانه آنکه به شمشیر برهنه به قصد تو آمدم و کفّارت آن^۲، بعد از این از هرکس نقصانی در حقّ تو بشنوم فی‌الحال امانش ندهم و بدین شمشیر سرش را از تن جدا گردانم.

از مسجد بیرون آمد؛ ناگاه پدرش پیش آمد گفت: دین گردانیدی؟ فی‌الحال سرش را از تن جدا کرد و شمشیر خون‌آلود در دست می‌رفت. صنادید قریش شمشیر خون‌آلود دیدند، گفتند: آخر وعده کرده بودی که سر آورم؛ سر کو؟
گفت: اینک!^۳ گفتند این سر را از اینجا بُردی؟ گفت نی، این آن سر نیست؛ این آن سری است.

[فیه‌مایه، مولوی، ص ۱۶۴]

۱. مشخص، واضح. ۲. برای کفّاره چنین گناهی. ۳. به جای اینک (در این مقام) امروز می‌گویند: اینهاش. اینها.

ماهیان و مرواریدها

ذوالنون مصری^۱ روایت کند که: من وقتی در کشتی نشستم که تا از مصر به جدّه^۲ رویم. جوانی مرقعه‌دار^۳ با ما اندر کشتی بود، و مرا از وی التماس صحبت می‌بود؛ اما هیبت وی مرا باز می‌داشت از سخن گفتن با وی که بس عزیز روزگار مردی^۴ بود و هیچ از عبادت خالی نبود. تا روزی صُره^۵ ای جواهر از آن مردی گم شد. خداوند صره، مر این جوان را تهمت کرد. خواستند با وی جفایی کنند. من گفتم:

— با وی بدین‌گونه سخن مگوئید، تا من از وی به خوبی بیرسم.

به نزدیک وی آمدم و با وی به تَلَطُّف^۶ بگفتم که:

— این مردمان را صورتی بسته است از تو، و من ایشان را از

درشتی و جفا بازداشتم. چه باید کرد؟

وی روی سوی آسمان کرد و چیزی بگفت:

— ماهیان دیدم که بر روی آب آمدند و هریک جوهری اندر دهن

گرفته.

چون مردمان کشتی آن بدیدند، وی پای بر روی آب نهاد و برفت.

پس آن‌که صره برده بود از اهل کشتی مر آن را باز داد، و مردمان

کشتی بسیار ندامت خوردند.

[کشف‌المحجوب، علی‌بن عثمان هُنجویری، ص ۳۴۹]

۱. از عرفای نامی در قرن سوم هجری، شاگرد مالک «مؤسس مذهب مالکی» بوده و نخستین کسی است که اصول عقاید صوفیه را شرح داده است. || ۲. شهری در عربستان. || ۳. دارنده لباس صوفیان. || ۴. عزیز روزگار مردی: مردی بود که و قتش برای خودش بسیار عزیز بود. || ۵. کیسه سیم و زر. || ۶. مهربانی.

سُبع هشتم قرآن

جَدَم شیخ الاسلام ابوسعید رحمه الله علیه گفت که روزی شیخ ما ابوسعید — قدس الله روحه العزیز — در نیشابور مجلس می گفت. دانشمندی فاضل حاضر بود. با خود می اندیشید که این سخن که این مرد می گوید، در هفت سُبع قرآن نیست. شیخ، حالی، روی بدان دانشمند کرد و گفت: ای دانشمند! بر ما پوشیده نیست اندیشه خاطر تو. این سخن که ما می گوئیم در سُبع هشتم است!

آن دانشمند گفت: سبعم هشتم کدام است؟

شیخ گفت: هفت سبعم آن است که (یا ایها الرسول بلغ ما أنزل الیک^۱ / ۶۷/ پنج) و هشتم سبعم آن است که (فاوحی الی عبده ما اوحی^۲ / ۱۰/ پنجاه و سه) شما می پندارید که سخن خدای عزوجل محدود و محدود است. ان کلام الله لا نهایة له. منزل^۳ بر محمد (ص) این هفت سبعم است. اما آنچه بر دهای بندگان می رساند در حَضْر و عِدَّ^۴ نیاید و منقطع نگردد. در هر لحظه رسولی از وی بر دل بندگان می رسد چنان که رسول (ص) گفت: «اتقی فراسة المؤمن فإنه ينظر بنور الله.»^۵

پس گفت:

مرا تو راحت جانی معاینه نه خبر کرا معاینه باشد خبر چه سود کند

آنگاه گفت: در خبر می آید که پهنای لوح محفوظ چندان است که

۱. ای پیامبر ابلاغ کن آنچه بر تو نازل شده است. || ۲. پس وحی کرد بر بنده خود آنچه را که باید وحی کند. || ۳. فرستاده شده. || ۴. محدودیت و شماره. || ۵. از هوشیاری مؤمن حذر کنید که او به نور خدا می بیند.

به چهارهزار سال آزاد اسبی تازی نیکورو می تازی، هنوز ازین سر
بدان سر نرسد. باریکتر از موی نبشته یک خط است از آن همه که با
خلق بیرون داده است – از آدم تا بر رستخیز – همه در آن مانده اند.
از آن دیگر خود کس خبر ندارد.

[اسرار التوحید، محمد بن منور، ص ۱۰۱]

ادب حضور

حارث محاسبی^۱ رحمه الله چهل سال به روز و به شب پشت به دیوار باز
نهاد و جز به دو زانو ننشست. از او پرسیدند که:
— چرا خود را به تعب می داری؟
گفت:

— شرم دارم که در حضرت مشاهده بنده وار ننشینم.

[نفحات الانس، جامی، ص ۴۸]

۱. از عرفای بزرگ قرن سوم که در تثبیت تصوف و تألیف درباره آن بسیار
کوشید. به گفته جامی، وفات وی به سال ۲۴۳ هـ ق — دو سال بعد از احمد حنبل —
بوده است.

جنید و دزد

شبِ دزدی به خانه جنید رفت، جز پیراهنی نیافت. برداشت و برفت. روز دیگر شیخ در بازار می‌گشت، پیراهن خود دید به دستِ دلالی که می‌فروخت. خریدار می‌گفت:

— آشنایی خواهم تا گواهی دهد که از آن تو است، تا بخرم.

جنید برفت و گفت:

— من گواهی دهم که از آن اوست. تا بخرید!

[تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۴۶۰]

داستانکهای غریب بوالحسنو

شیخ بایزید هر سال یک نوبت به زیارتِ دهستان شدی، به سر ریگ — که آنجا قبور شهداست — چون بر خَرَقان^۱ گذر کردی، باستادی و نَفَس برکشیدی. مریدان از وی سؤال کردند که: شیخا، ما هیچ بوی نمی‌شنویم!

گفت: آری، که از این دیه دزدان، بوی مردی می‌شنوم. مردی بُود نام او علی و کُنیت او ابوالحسن، به سه درجه از من پیش بُود: بارِ عیال کشد، و کشت کند، و درخت نشاند.

—*—

شیخ در ابتدا دوازده سال در خرقان نماز خفتن به جماعت بکردی و روی به خاکِ بایزید نهادی و به بسطام آمدی و باستادی و گفتی: بار خدایا، از آن خلعت که بایزید را داده‌ای، ابوالحسن را بویی ده! و آنگاه بازگشتی، وقتِ صبح را به خرقان باز آمدی، و نماز بامداد به جماعت به خرقان دریافتی بر طهارتِ نمازِ خفتن.

—*—

وقتی دزدی به سرباز می‌شده بود تا پی او نتوانند دیدن و نتوانند بُرد. شیخ گفته بود: من در طلبِ این حدیث کم از دزدی نتوانم بود. تا بعد از آن از خاکِ بایزید به سرباز می‌شده بود و پشت بر خاکِ او نمی‌کرد، تا بعد از دوازده سال از تربت آواز آمد که: ای ابوالحسن، گاهِ آن آمد که بنشین.

شیخ گفت: ای بایزید، همی همتی بازدار که من مردی اُمّی‌ام و از

۱. اسم دهستانی در استان سمنان امروز.

شریعت چیزی نمی‌دانم و قرآن نیاموخته‌ام.
 آوازی آمد که: ای ابوالحسن، آنچه مرا داده‌اند از برکاتِ تو بود.
 شیخ گفت: تو به صد و سی و اند سال پیش از من بودی.
 گفت: بلی، ولیکن چون به خرقان گذر کردم، نوری دیدمی که از
 خرقان به آسمان برمی‌شدی، و سی سال بود تا به خداوند، به حاجتی،
 درمانده بودم. به سِرِّم ندا کردند که: ای بایزید، به حُرمت، آن نور را به
 شفیع آر تا حاجت برآید.
 گفتم: خداوندا، آن نور کیست؟
 هاتقی آواز داد که: آن نور بندهٔ خاص است که او را ابوالحسن
 گویند. آن نور را شفیع آر تا حاجتِ تو برآید.
 شیخ گفت: چون به خرقان رسیدم در بیست و چهارم روز جملهٔ
 قرآن بیاموختم.
 و به روایتی دیگر است که بایزید گفت: فاتحه آغاز کن! چون به
 خرقان رسیدم، قرآن ختم کردم.

—*—

بوعلی سینا به آوازهٔ شیخ، عزم خرقان کرد. چون به وُثاق^۱ شیخ
 آمد، شیخ به هیزم رفته بود. پرسید که: شیخ کجاست؟
 زنش گفت: آن زندیق کذاب^۲ را چه می‌کنی؟
 همچنین بسیار جفا گفت شیخ را — که زنش منکر او بودی —
 حالش چه بودی! بوعلی عزم صحرا کرد تا شیخ را بیند. شیخ را دید
 که همی آمد، و خرواری درمنه^۳ بر شیری نهاده. بوعلی از دست
 برفت، گفت: شیخا، این چه حالت است؟
 گفت: آری، تا ما بارِ چنان گرگی نکشیم — یعنی زن — شیری چنین
 بار ما نکشد.

۱. اتاق. ۲. کافر دروغگو، زندیق در اصل کسی است که کتاب زند و پازند — شرح
 اوستا — را می‌خواند و بعداً به معنای کافر و دور از خدا شده است. ۳. هیزم، خار.

پس به وُثاق باز آمد. بوعلی بنشست و سخن آغاز کرد، و بسی گفت. و شیخ پاره‌ای گِل در آب کرده بود تا دیواری عمارت کند. دلش بگرفت، برخاست و گفت:

— مرا معذور دار که این دیوار را عمارت می‌باید کرد.

و بر سر دیوار شد. ناگاه تبر از دستش بیفتاد. بوعلی برخاست تا آن تبر به دستش باز دهد. پیش از آنکه بوعلی آنجا رسیده [بُود]، آن تبر برخاست و به دست شیخ باز شد. بوعلی یک بارگی اینجا از دست برفت و تصدیق عظیم بدین حدیثش پدید آمد. تا بعد از آن، طریقت به فلسفه کشید چنان که معلوم هست.

—*—

وقتی سلطان محمود وعده داده بود آیاژ را: خلعت خویش را در تو خواهم پوشیدن، و تیغ برهنه بالای سر تو به رسمِ غلامان من خواهم داشت.

چون محمود به زیارت شیخ آمد، رسول فرستاد که: شیخ را بگویند که سلطان برای تو از غزنین بدینجا آمد. تو نیز برای او از خانقاه به خیمه او درآ!

و رسول را گفت: اگر نیاید، این آیت برخوانید! قوله تعالی: «وَ اطِيعُوا اللَّهَ وَ اطِيعُوا الرَّسُولَ وَ اُولِيَ الْأَمْرِ مِنْكُمْ»^۱.

رسول پیغام بگزارد. شیخ گفت: مرا معذور دارید!

این آیت بر او خواندند. شیخ گفت: محمود را بگویند که چنان در «اطیعوا الله» مستغرقم که در «اطیعوا الرسول» خجالتها دارم تا به «اولی الامر» چه رسد!

رسول بیامد و به محمود باز گفت. محمود را رقت آمد و گفت:

۱. سوره نساء، آیه ۵۹. (یعنی اطاعت کنید از خدا و رسول و صاحبان امر از میان شما).

برخیزید که او نه از آن مردم است که ما گمان برده بودیم.
پس جامه خویش را به ایاز داد و درپوشید و ده کنیزک را جامه
غلامان دربر کرد و خود به سلاح داری ایاز، پیش و پس می آمد
امتحان را. روی به صومعه شیخ نهاد. چون از در صومعه درآمد و
سلام کرد، شیخ جواب داد اما برپا نخاست. پس رو به محمود کرد و در
ایاز ننگرید. محمود گفت: برپای نخاستی سلطان را؟

و این همه دام بود. شیخ گفت: دام است، اما مرغش تو نه‌ای.
پس دست محمود بگرفت و گفت: فرا پیش آیی، چون تو را
فراپیش داشته‌اند.

محمود گفت: سخنی بگو!

گفت: این ناعحرمان را بیرون فرست!

محمود اشارت کرد تا ناعحرمان همه بیرون رفتند. محمود گفت: مرا از
بایزید حکایتی برگو!

شیخ گفت: بایزید چنین گفته است که: هر که مرا دید از رقم
شقاوت ایمن شد.

محمود گفت: از قدم پیغامبر زیادت است؟^۱ و بوجهل و بولهب و
چندان منکران او را همی دیدند، و از اهل شقاوت‌اند.

شیخ گفت محمود را که: ادب نگه‌دار و تصرف در ولایت خویش
کن! که مصطفی (ص) را ندید جز چهار یار او و صحابه او، و دلیل بر
این چیست؟ قوله تعالی «و تَرَاهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَ هُمْ لَا يُبْصِرُونَ»^۲.

محمود را این سخن خوش آمد، گفت: مرا پندی ده!
گفت: چهار چیز نگه‌دار: اول، پرهیز از مناهی؛ و نماز به جماعت؛ و
سخاوت؛ و شفقت بر خلق خدای.

محمود گفت: مرا دعا بکن!

۱. یعنی بایزید از پیامبر هم مقامش بالاتر است؟ || ۲. سوره اعراف، آیه ۱۹۸.
(یعنی می بینی که آنها به سوی تو می نگرند، حال آن که تو را نمی بینند.)

گفت: خود در این گه دعا می‌کنم: «اللَّهُمَّ اغْفِرِ لِلْمُؤْمِنِينَ وَالْمُؤْمِنَاتِ».

گفت: دعای خاص بگو!

گفت: ای محمود، عاقبت محمود باد!

پس محمود بدره‌ای زر پیش شیخ نهاد. شیخ قرصِ جوین پیش نهاد و گفت: بخور!

محمود همی खाوید^۱، و در گلویش می‌گرفت. شیخ گفت: مگر حلقت می‌گیرد؟

گفت: آری.

گفت: می‌خواهی که ما را این بدره زر تو گلوی ما بگیرد؟ برگیر، که این را سه طلاق داده‌ایم.

محمود گفت: در چیزی کن البته^۲.

گفت: نکنم.

گفت: پس مرا از آن خود یادگاری بده!

شیخ پیراهنِ عودی از آن خود بدو داد. محمود چون باز همی گشت، گفت: شیخا، خوش صومعه داری!

گفت: آن همه داری، این نیز می‌بایدت؟

پس در وقتِ رفتن، شیخ او را برپای خاست. محمود گفت: اول که درآمدم، التفات نکردی، اکنون برپای می‌خیزی. این همه کرامت چیست؟ و آن چه بود؟

شیخ گفت: اول در رعونت^۳ پادشاهی و امتحان درآمدی، و به آخر در انکسار^۴ و درویشی می‌روی، که آفتابِ دولتِ درویشی بر تو تافته است. اول برای پادشاهی تو برنخاستم، اکنون برای درویشی برمی‌خیزم.

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، صص ۶۹۳-۶۸۵]

۱. می‌جوید. ۲. برای کاری صرف کن. لطفاً. ۳. غرور، نخوت. ۴. شکسته‌دلی.

مؤذن راستگو

کسی نزدیک سهل بن عبدالله آمد و گفت:

— می‌گویند تو بر سر آب بروی.^۱

گفت:

— از مؤذن پیرس که مردی راستگوی است.

از مؤذن پرسیدم. مؤذن گفت:

— من این ندانم. ولیکن اندرین روزها اندر حوض شد که طهارت

کند، در آنجا افتاد؛ اگر من آنجا نبودمی در آنجا بماندی.

[ترجمه رساله قشیره، ابوالقاسم قشیری، ص ۶۸۲]

۱. بر سر آب رفتن: بر روی آب راه رفتن.

اول احسان

محتسبی^۱ بوده است در نیشابور از اصحاب ابو عبدالله کرام^۲ و شیخ ما را منکر بودی. یک روز مبالغی جامه برگرفت تا بر جامه شوی دهد تا بشوید. در راه به مجلس شیخ بگذشت. شیخ سخن می گفت. محتسب با خود گفت: هم اکنون باز آیم و بگویم که با زینها چه باید کرد. برفت و جامه به جامه شوی داد و یک درم سیم به وی داد. جامه شوی گفت: چندان بده که بهای اشنان^۳ و صابون بود؛ من به ترک مزد گفتم. محتسب او را در مسجد سخت بزد. آن پیر گریان برفت و محتسب باز آمد. اتفاق را شیخ مجلس می گفت. هنوز مجلس ختم نکرده بود. محتسب از در خانقاه درآمد و گفت: ای شیخ! تا کی ازین نفاق و ناموس؟^۴

شیخ گفت: خواجه محتسب! چه باید کرد؟

گفت: مجلس نمی باید گفت و بیت نمی باید گفت.

شیخ گفت: چنان کنیم که دل او می خواهد؛ اما خواجه محتسب را نیز بامداد چنان معامله نمی باید کرد که جامه بردارد و به نزدیک جامه شوی بَرَد و یک درم سیم به وی دهد. او گوید بهای صابون تمام

۱. محتسب: مأمور اجرای احکام شرع. || ۲. ابو عبدالله بن کرام سیستانی، بنیادگذار و مؤسس فرقه بسیار معروف و با نفوذ کرامیه در خراسان و بعضی دیگر از نقاط عالم اسلامی. پدر ابو عبدالله. شغل نگهبانی تاکستان و باغهای انگور (= کرم) را داشته و نام و نسبت پسرش از شغل اوست. || ۳. گیاهی است که در قدیم به جای صابون از آن استفاده می شده است و آن را اشنان القصارین یا غاسول می خوانده اند. || ۴. دورویی و خودبینی.

بده، من به ترک مزد بگفتم. او را به دِرّه^۱ بزند، تا آن پیر با دل رنجور و چشم گریان به صحرا بیرون شود، کوفته و خسته، و نترسد که از سینۀ آن پیر آسیبی بازو دهد. این بار که جامهات بپاید سُست، بیاور و به حسن ده تا او بشوید و به گلاب و عطر خوشبوی کند و با نزدیک تو فرستد تا مسلمانی از تو بنیازارد و معصیتی حاصل نشود.
محتسب فریاد برآورد و در پای شیخ افتاد و از آن افکار و داوری توبه کرد.

[اسرارالتّوحید، محمدبن منور، ص ۱۲۶]

توحید قلبی

وقتی پیش سَرِی سَقَطی بودم نشسته، قومی بر در سرای وی بودند
نشسته. سری مرا گفت: کیست بر در، هیچ بیگانه نیست؟
گفتم: نه، درویشی است، همین کار می‌جوید.
گفت: وی را بخوان!

خواندم. سری با وی در سخن آمد. دیر بماند، و سخن چنان
باریک شد که من هیچ درنیافتم. تنگدل گشتم. آخر سری گفت:
شاگردی که کرده‌ای؟

گفتم: به هرات مرا استادی است که فرایض نماز مرا به وی می‌باید
آموخت، اما علم توحید او مرا تلقین می‌کند.
سری گفت: تا این علم در خراسان به جای بُود، همه جای بُود.
چون آنجا برسد، هیچ‌جا نیابی.

سری گفته که: معرفت از بالا فرود آید چون مرغ پروازکنان؛ تا
دلی بیند که در او شرم بود و حیا، آنجا فرود آید.

[نفحات الانس، جامی، ص ۵۱]

مکالمهٔ ابلیس و آدم

ابلیس وقتی بر آدم رسید، گفت: بدانک ترا روی سپید دادند و ما را روی سیاه. غره مشو که مثال ما همچنانست که باغبانی درخت بادام نشانند در باغ، و بادام به بر آید؛ آن بادام به دکان بقال برند و بفروشند، یکی را مشتری خداوند شادی باشد و یکی را مشتری خداوند مصیبت. آن مرد مصیبت‌زده آن بادامها را روی سیاه کند و بر تابوت آن مردهٔ خویش می‌پاشد، و خداوند شادی آن را با شکر برآمیزد و همچنان سپیدروی بر شادی خود نثار کند. یا آدم، آن بادام سیاه که بر سر تابوت می‌ریزند ماییم، و آنچه بر سر آن شادی نثار می‌کنند کار دولت‌توست؛ اما دانی که باغبان یکی است و آب از یک جوی خورده‌ایم؛ اگر کسی را کار با گل افتد گل بوید و اگر کسی را به خار باغبان افتد خار در دیده زند.

[کشف‌الاسرار، رشیدالدین میبیدی، ج ۱، ص ۱۶۰]

بنده گریخته را باز آوردی، داوود

داوود (ع) روزی به صحرا بیرون شده بود تنها. خداوند تعالی بدو وحی فرستاد که:

– ای داود، چونست که ترا تنها می‌بینم؟
گفت:

– بار خدایا، شوق تو اندر دلم اثر کرده است و مرا از صحبت خلق بازداشته است.
گفت:

– برو باز نزدیک ایشان شو؛ اگر تو بنده گریخته را باز درگاه من آری، نام تو اندر لوح محفوظ از جمله اسپهسالاران اثبات کنم.

[ترجمه رساله فُشیره، ابوالقاسم فُشیری، صص ۵۷۶-۵۷۷]

عاشق سیاه پوش

شیخ [ابو عبدالله ابن خفیف] ^۱ را مسافری رسید. خرقة سیاه پوشیده و شمله سیاه بر کرده و ایزاری سیاه و پیراهنی سیاه. شیخ را در باطن غیرت آمد. چون مسافر دو رکعتی بگزارد و سلام کرد، شیخ گفت:

— یا اخی، چرا جامه سیاه داری؟

گفت:

— از آنکه خدایانم برده اند، یعنی نفس و هوی.

گفت:

— أَفَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ اللَّهُ هَوَاهُ؟ ^۲

شیخ گفت:

— او را بیرون کنید.

بیرون کردند به خواری. پس بفرمود که:

— باز آرید.

باز آوردند. همچنین چهل بار فرمود که او را به خواری بیرون می کردند و باز می آوردند. پس از آن شیخ برخاست و قُبَلَهُ آي بر سر او داد، عذر خواست و گفت:

— تو را مسلم است سیاه پوشیدن، که در این چهل بار خواری که به تو کردند، متغیر نشدی ^۴.

[تذكرة الاولياء، عطار نیشابوری، صص ۶۰۱-۶۰۲]

۱. از عارفان بزرگ قرن چهارم. || ۲. آیا دیدی کسی که هوای خود را اله خود کرده است؟ || ۳. بوسه. || ۴. دگرگون نشدی.

کاروانسرای دل و دنیا

[رابعه را] گفتند: از کجا می آیی؟

گفت: از آن جهان.

گفتند: کجا خواهی رفت؟

گفت: بدان جهان.

گفتند: بدین جهان چه می کنی؟

گفت: افسوس می دارم^۱.

گفتند: چگونه؟

گفت: نان این جهان می خورم و کار آن جهان می کنم.

گفتند: شیرین زبانی؛ رباطبانی^۲ را شایی^۳.

گفت: من خود رباطبانم. هرچه اندرون من است بیرون نیارم و

هرچه بیرون من است در اندرون نگذارم. اگر کسی درآید و برود، با

من کار ندارد. من دل نگاه می دارم، نه گِل.

[تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۸۵]

۱. تمسخر می کنم، نقش بازی می کنم. ۲. نگهدارنده کاروانسرا. ۳. شایسته ای.

زنارها را که بسته بود؟

روزی شیخ ما ابوسعید در نیشابور برنشسته بود و با جمع جایی می‌رفت. به درِ کلیسایی رسید. اتفاق را روز یکشنبه بود و ترسایان^۱ همه در کلیسا جمع شده بودند. جماعتی گفتند: ای شیخ! ایشان دیدار ترا می‌خواهند. شیخ حالی پای بگردانید. چون شیخ در کلیسا درآمد و جمع در خدمت او درآمدند، ترسایان به پیشباز شیخ آمدند و خدمت کردند و تعظیم و بزرگداشت نمودند. چون شیخ و جمع بنشستند، ترسایان به حرکت او به زانوی تواضع درآمدند، در پیش شیخ بسیار بگریستند، و حالتها رفت. مُقریان^۲ با شیخ بودند. یکی گفت: ای شیخ! دستوری هست تا آیتی بخوانند؟ شیخ گفت: ببايد خواند. مقریان قرآن بخواندند. آن جماعت همه از دست برفتند و نعره‌ها زدند و همه جمع را حالتها پدید آمد. چون به حال خویش باز آمدند، شیخ برخاست و بیرون آمد. یکی گفت: اگر شیخ اشارت کردی، همه زنار^۳ها باز کردند. شیخ گفت، ماشان بسته بودیم تا ما باز کنیم!

[اسرار التَّوْحِيد، محمدبن منور، ص ۶۱]

۱. مسیحیان. ۲. بر وزن مُفتیان: قرآن‌خوانان، کسانی که حرفه‌شان خواندن قرآن باشد. ۳. رشته‌ای پیوسته به صلیب که مسیحیان به گردن خود آویزند؛ کمربندی که زردشتیان به کمر بندند، و آن را به فارسی کُستی، و کُشتی نیز گفته‌اند.

تجارت امام علی (ع)

روزی علی مرتضی (ع) در خانه شد، حسن و حسین پیش فاطمه زهرا علیهم السلام می‌گریستند. علی گفت: یا فاطمه، چه بودست این روشنایی چشم و میوه دل و سرور جان ما را که می‌گیرند؟ فاطمه گفت: یا علی، مانا^۱ که گرسنه‌اند، که یک روز گذشت تا هیچ چیز نخورده‌اند. و دیگی بر سر آتش نهاده بود. علی گفت: آن چیست که در دیگست؟ فاطمه گفت: در دیگ هیچ چیز نیست مگر آب تهی؛ دلخوشی این فرزندان را بر سر آتش نهادم تا پندارند که چیزی می‌پزم. علی (ع) دلتنگ شد. عبايي نهاده بود. برگرفت و به بازار برد و به شش درم بفروخت و طعامی خرید. ناگاه سائلی آواز داد که «مَنْ يُقْرِضُ اللَّهَ يَجِدْهُ مَلِيًّا وَفِيًّا»^۲. علی (ع) آنچه داشت به وی داد، باز آمد و با فاطمه بگفت. فاطمه گفت وَقَفَّتْ يَا أَبَا الْحَسَنِ وَ لَمْ تَزَلْ فِي خَيْرٍ؛ نوشت باد یا ابالحسن که توفیق یافتی و نیکو چیزی کردی، و تو خود همیشه با خیر بوده‌ای و با توفیق. علی بازگشت تا به مسجد رسول شود و نماز کند؛ اعرابی‌ای را دید که شتری می‌فروخت. گفت یا ابالحسن، این شتر را می‌فروشم، بخر. علی گفت. نتوانم، که بهای آن ندارم. اعرابی گفت: به تو فروختم تا وقتی که غنیمتی دررسد یا عطایی از بیت‌المال به تو درآید. علی آن شتر به شصت درم بخرید و فرایش کرد. اعرابی دیگر پیش وی درآمد، گفت: یا علی، این شتر به من فروشی؟ گفت: فروشم، گفت: به چند؟ گفت: به چندانک خواهی.

۱. همانا، البتّه. || ۲. هر که به خداوند وام دهد، حتماً پروپیمان می‌گیرد.

گفت: به صدوبیست درم خریدم. علی گفت: فروختم. صدوبیست درم پذیرفت از وی و به خانه باز شد، با فاطمه گفت که ازین شصت درم با بهای شتر دهم به اعرابی و شصت درم خود به کار بریم. بیرون رفت به طلب اعرابی، مصطفی (ص) را دید، گفت: یا علی، تا کجا؟ علی قصه خویش باز گفت، رسول خدا شادی نمود و او را بشارت داد و تهنیت کرد. گفت: یا علی، آن اعرابی نبود؛ آن جبرئیل بود که فروخت و میکائیل بود که خرید، و آن شتر ناقه‌ای بود از ناقه‌های بهشت؛ این آن قرض بود که تو به الله دادی و درویش را به آن نواختی.

[کشف‌الاسرار، رشیدالدین میبدی، ج ۱، ص ۶۶۲-۶۶۳]

مناظرهٔ آب و روغن

دانشمندی در مجلس شیخ [ابواسحاق کازرونی^۱] حاضر بود. چون شیخ از مجلس پرداخت، دانشمند بیامد و در دست و پای شیخ افتاد. گفت: چه بودت؟

گفت: به وقتی که مجلس می‌گفتی، در خاطر من آمد که علم من از او زیادت است، و من قوت به جهد می‌یابم و به زحمت لقمه‌ای به دست می‌آورم، و این شیخ با این همه جاه و قبول و مال بسیار که بر دست او گذر می‌کند. آیا در این چه حکمت است؟ چون این در خاطر من بگذشت، در حال تو چشم در قندیل^۲ افکندی و گفتم^۳ که آب و روغن در این قندیل با یکدیگر مفاخره کردند. آب گفت: من از تو عزیزتر و فاضل‌تر، و حیات تو و همه چیز به من است؛ چرا تو بر سر من نشینی؟ روغن گفت: برای آنکه من رنجهای بسیار دیدم از کشتن و درودن و برکوفتن و فشردن که تو ندیده‌ای، و با این همه در نفس خود می‌سوزم و مردمان را روشنایی می‌دهم، و تو بر مُراد خود زوی، و اگر چیزی در بر تو اندازند، فریاد و آشوب کنی. بدین سبب بالای تو استاده‌ام.

[تذکره‌الاولیاء، عطار نیشابوری، صص ۷۹۸-۷۹۷]

۱. از اهالی تُوردِ کازرون، عارف قرن چهارم و پنجم هجری، متوفی به سال ۴۲۶ ه.ق. ۲. چراغ، چراغدان. ۳. تو گویی، انگار که.

دیدار دوست

موسی کلیم - صلوات الله علیه - عزرائیل پیش وی آمد تا قبض روح وی کند، موسی گفت: نخست این پیغام من به حضرت عزت برسان که هیچ دوست دیدی که از دوست خود جان بستاند؟
عزرائیل آن پیغام بگزارد، جوابش دادند که: واو بگو^۱ که هیچ دوست دیدی که دیدار دوست خود نخواهد؟ مَنْ أَحَبَّ لِقَاءَ اللَّهِ أَحَبَّ اللَّهُ لِقَائَهُ وَ مَنْ كَرِهَ لِقَاءَ اللَّهِ، كَرِهَ اللَّهُ لِقَائَهُ.^۲

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبیدی، ص ۵۵]

۱. با او بگو. || ۲. هر که دیدار حق را دوست دارد، خدا هم دیدار او را دوست دارد، و هر که دیدار خدا را خوش ندارد، خداوند هم دیدار او را خوش ندارد.

جامه‌های رنگین

افلاطونِ زمان، خواجه اکمل‌الدینِ طیبِ طاب‌الله ثراه^۱ روزی به زیارتِ مولانا آمده بود و آن روز در خانهٔ چلبی حسام‌الدین بودند. مگر^۲ اکمل‌الدین جامه‌های بس نفیس پوشیده بود و چوقای سُقْزَلَاطِ سرخ با پوستینِ سمور بر دوش گرفته؛ بعد از لمحای^۳، حضرتِ مولانا در گوش اکمل‌الدین سرّی گفته فی‌الحال^۴ سر نهاد و جامه‌ها را به قوّالان داده روانه شد؛ حضرت چلبی حسام‌الدین از مذکور پرسید که مولانا در گوشِ شما چه می‌فرمود و موجبِ سجده و حالت چه بود؟ گفت: مرا در ضمیر می‌گذشت که به این جامه‌های نفیسِ زنانه در نظر مردانِ حق چون آدم و چون یافت شدم؟ و این حرکت هیچ مصلحت نبود؛ همانا که خود را به غایت بیچاره و شرمسار دیدم و حالم دیگرگون گشت؛ همان ساعت در گوشم فرمود که فارغ باش و اندیشه مکن^۵ و خجل مشو؛ جامهٔ جانِ ما که تن است؛ نزد ما اعتباری ندارد تا جامهٔ بارانی که بیرونست چه اعتبار خواهد بودن که: «انَّ اللهَ لَا يَنْظُرُ إِلَى صُورِكُمْ وَ لَا إِلَى أَعْمَالِكُمْ وَ لَكِنَّ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ وَ تِيَابَتِكُمْ»^۶؛ جهدی کن که تو معرّف جامه شوی، نه جامه معرّف تو، و من از خوشی آن عنایت، جامه‌ها را به قوّالان شکرانه دادم و چندانک اکمل‌الدین در قیدِ حیات بود، دیگر جامه‌های به تکلف^۷ نپوشید.

[مناقب‌العارفین، احمد افلاکی، صص ۴۰۴-۴۰۵]

۱. خداوند تربتش را خوشبوگرداند. || ۲. از قضا. || ۳. لحظه‌ای. || ۴. فوراً. || ۵. اندیشه مکن: نگران مباش. || ۶. خداوند ظاهر و اعمال شما را نمی‌بیند ولیکن نظر می‌کند به قلبها و نیتهای شما. || ۷. جامه‌های قیمتی و پرخرج.

عَلَامَةُ سَادَةِ دَل

گفته‌اند که وی [بابویی] بود که گفت: اَمْسَيْتُ كُرْدِيًّا و اَصْبَحْتُ عَرَبِيًّا. و قصه وی آن بود که وی یکی از کردان بود. روزی به بعضی از مدارس شیراز درآمد، دید که طلبه علم به درس و مباحثه مشغول‌اند. از ایشان سؤالی کرد، همه بخندیدند. گفت: من می‌خواهم که از علوم شما چیزی بیاموزم.

گفتند: اگر می‌خواهی که دانشمند شوی، امشب ریسمانی از سقف خانه خود بیاویز و پای خود را در آنجا محکم ببند، و چندانکه توانی بگویی: كُزُبِرَ عَضْفَرُهُ! که ابواب علم بر تو گشاده خواهد شد.

و ندانست که با وی سخریه و استهزاء می‌کنند. برفت و همچنان کرد و به حسن نیت و صدق یقین آنچه تلقین کرده بودند، همه شب تکرار کرد. در وقت سحر حضرت حق سبحانه و تعالی بر دل وی ابواب علوم لدنی بگشاد و سینه وی به انوار قدس منشرح^۲ شد. ولی‌ای شد عالم که از هر مسئله غامض جواب گفتی و بر هر معاند و معارض غلبه کردی.

[نفحات الانس، جامی، ص ۳۲۵]

۱. گشنیز و گل‌رنگ، این واژه‌ها نام گیاهان و سبزیهاست اما در اینجا معنای خاصی ندارند و برای تمسخر بابویی گفته شده است. || ۲. باز و مشروح.

کجا روم؟

خواجگک سنگانی پیش شیخ ما آمد. جوانی لطیف بود و جامه‌های نیکو پوشیده داشت. و شیخ را بر دعوتی می‌بردند. شیخ را عادت بودی که از پس جمع راندی. خواجگک در پیش شیخ می‌رفت و به خود فرومی‌نگریست. شیخ گفت: خواجه! در پیش مرو!

خواجگک باز پس استاد. چون گامی چند برفت، شیخ گفت: خواجه! باز پس مرو!

خواجگک بر دست راست شیخ آمد و گامی چند برفت؛ شیخ گفت: خواجه! بر راست مرو!

خواجگک بر دست چپ شیخ آمد و گامی چند برفت؛ شیخ گفت: خواجه! بر دست چپ مرو!

خواجگک تنگدل شد و گفت: ای شیخ! کجا روم؟

شیخ گفت: ای خواجه! خود را بنه و به راست برو! شیخ این بیت بگفت:

تا با تو تویی ترا بدین حرف چه کار کاین آب حیات است ز آدم بیزار

فریاد بر خواجگک افتاد و در پای شیخ افتاد و توبه کرد و لبیک زده بر سفر حجاز شد و از بزرگان گشت.

[اسرارالتوحید، محمدبن منور، ص ۲۱۷]

لافهای جُغدی

بسو بکر شبلی یک روز چون مبارزان، دست‌اندازان همی رفت و
می‌گفت: اگر در این راه صد هزار دریای آتش است، همه به دیده^۱
گذاره کنم^۲ و باک ندارم.

دیگر روز او را دیدند که می‌آمد، سرفروافکنده چون محرومی
درمانده، نرم نرم می‌گفت: فریاد از حکم تو، زینهار^۳ از قهر تو؛ نه با
تو مرا آرام، نه بی تو کارم به نظام^۴؛ نه روی آنکه باز آیم، نه زهره^۵
آنکه بگریزم:

گر باز آیم همی نیبم جاهی ور بگریزم همی ندانم راهی

گفتند: ای شبلی، آن دی^۶ چه بود و امروز چیست؟
گفت: آری، جغد که طاووس نبیند لاف جمال زند^۷؛ لکن جغد جغد
است و طاووش طاووس.

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبیدی، ص ۴۵۸]

۱. چشم. ۲. بگذارم. ۳. امان، مهلت. ۴. نظم و ترتیب. ۵. جرئت. ۶. دیروز. ۷. لاف زدن: ادعای بیهوده کردن.

مرد باش، اما نه با لباس!

مردی آمد و گفت: خواهم که خرّقه^۱ پوشم.
شیخ [ابوالحسن] گفت: ما را مسئله‌ای است؛ اگر آن را جواب
دهی، شایسته خرّقه باشی.
گفت: اگر مرد چادر زنی در سر گیرد، زن شود؟
گفت: نه.
گفت: اگر زنی جامه مردی هم درپوشد، هرگز مرد شود؟
گفت: نه.
گفت: تو نیز اگر در این راه مرد نه‌ای، بدین مرقع پوشیدن مرد
نگردی.

[تذکرة الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۵۸۳]

۱. جامه زاهدان و صوفیان.

عاشق واقعی

عاشق بود گرم‌رو، بر راه‌گذرِ محمود سبکتکین – انارالله برهانه – پیوسته باستانی و چون محمود برگزشتی، او چشم در وی بگشادی و به عزتی تمام در وی نظر کردی و جان در خطر کردی. روزی موکبِ مرکب دراز آن پادشاه به او برسید. درویشِ عاشق دست در عنان آورد. محمود از رعونت^۱ سلطنت، تازیانه‌ای بر وی زد. درویش در طرب آمد، محمود را از آن طرب عجب آمد از موجب آن پرسید، درویش گفت: در ضمن این طرب سرّیست بر ملا نتوان گفت.

پادشاه چون به خلوت خانه انس مر خواص را بار داد؛ درویش را حاضر کردند و از سرّ کارش پرسید؛ گفت: مرا با ایاز عشق است. دلم از درد هجران او می‌سوزد. اکنون کارم به جان رسید، صبر را در کار من اثر نماند و مرا از خود خبر نماند. از شعله آتش عشقِ او، چنان در گدازم که به وجود خود نمی‌پردازم. بر او از تو غیرت می‌برم. یا ازو برخیز^۲ یا چو من در ذیلِ بيمرادی آویز.

محمود گفت: عجب! مرا هفتصد پیل است و مملکت غالب؛ دریای نیل و خزاین و دفاین^۳ در تصرفِ کِلک^۴ من است و همه روی زمین مُلک منست؛ با ایازم عشق است و مرادم از وی بر نمی‌آید؛ ترا که زمان طربی و نازشی نیست، این تجاسر^۵ از کجاست؟
گفت: ای پادشاه، آنچه تو داری ساز وصالست. آن ایاز را باید و

۱. غرور. ۲. او را رها کن. ۳. گنجینه‌های طلا. ۴. قلم. ۵. خودسری، گستاخی.

اینها که من دارم از عشق و شوق و درد و قَلِق، سازِ فراقست؛ ترا باید
اگر عاشقی و در عشق چون من صادقی، بیا تا حسن ایاز را حکم کنیم
و ببینیم که میل او به نیازمندی من است یا به سرافرازی تو. پادشاه از
این سخن دم درکشید و دانست که راستی پیرایهٔ حسنِ معشوق است
و چون درین کار حکم شود، میل نکند و نیاز او را بر ناز من برگزیند:

معشوق ز عاشق شکسته والله که همی نیاز خواهد
کو هستی خویش را همیشه در مسند عزّ و ناز خواهد

عاشق فریاد برآورد و گفت: ای پادشاه! عنان رعونت به مالک
بگذار و اگر صادقی چون من وجود را در آتش شوق درآر. ای شاه! با
چنین شوقی به مراد خرم و خوش در بهشت دلکش بودن، اولی تر یا
در مَزْبَلَةُ طبیعت؟

گفت: هر آینه آن وصال مؤبّد^۱ باید و این عزت مخلّد^۲. عاشق
گرم رو شفرة^۳ خود برآورد و وجود خود را در پای معشوق درآورد تا
اجتماع او با او در موعد وصل بود و بی زحمت فصل بود.

[لوايح، منسوب به عين القضاة همدانی، ص ۸۵]

و سوانح، احمد غزّالی، صص ۱۵۹-۱۶۱]

۱. وصال دائمی. || ۲. عزت جاوید. || ۳. شفرة: ابزاری آهنی با تیغه تیز برای
تراشیدن پشتِ چرم.

زبانِ حالِ نجاسات

شیخ ما [ابوسعید] روزی در نیشابور به محله‌ای می‌گذشت. کناسان^۱ چاه مَبْرَزِ پاک می‌کردند و آن نجاست بر خیک می‌آوردند و در گوی^۲ می‌ریختند. صوفیان چون آنجا رسیدند خویشان را فراهم گرفتند و بینی بگرفتند و می‌گریختند. شیخ ایشان را بخواند و گفت:

— این نجاست بر زفان حال با ما سخن می‌گوید. می‌گوید: ما آن طعامهای بالذّیم و خوشبوی که شما سیم و زر بر ما می‌فشانید و جانها از بهر ما نثار می‌کردید. و هر سختی و مشقّت که از آن حکایت نتوان کرد در راه به دست آوردن ما تحمل می‌کردید؛ به یک شب که با شما صحبت داشتیم به رنگ شما شدیم. از ما بر چه سبب می‌گریزد و بینی فرا می‌گیرید که ما رنگ و بوی درون شمایم. چون شیخ این سخن بگفت، فریاد از جمع برآمد و بسیار بگریستند و حالتها رفت.

[اسرار التّوحید، محمدبن منور، ص ۲۶۵]

۱. کسانی که چاه مستراح پاک می‌کردند. ۲. گودال.

قصه حلوا خوردن روستایی

روستایی به شهر آمد و مهمان شهری‌ای شد. شهری او را حلوا آورد و روستایی به اشتها بخورد، آن را گفت:

– ای شهری، من شب و روز به گز^۱ خوردن آموخته بودم. این ساعت طعم حلوا چشیدم، لذت گزر از چشم افتاد؛ اکنون هر باری^۲ حلوا نخواهم یافتن و آنچ داشتم بر دلم سرد شد؛ چه چاره کنم؟ چون روستایی حلوا چشید بعد از این میل شهر کند، زیرا شهری دلش را بُرد، ناچار در پی دل بیاید.

[فیه‌ماویه، مولوی، ص ۱۸۴]

۱. گیاهی است دوساله از تیره چتریان که دارای ریشه ضخیم محتوی اندوخته گیاهی است. این گیاه را به سبب استفاده غذایی از ریشه‌اش، در غالب نقاط جهان می‌کارند. (فرهنگ معین)؛ نیز در اینجا کنایه از هر چیز بی‌ارزش تواند بود. ||

۲. هر دفعه، همیشه.

علامه‌ای در لباس زنان

از شیخ ابو عبدالرحمن^۱ شنیدم که استاد ابوسهل ضعلوکی^۲ رحمه الله جبه^۳ آبی داشت و به کسی بخشید اندر میان زمستان، و آنگاه به درس آمد؛ جبه^۴ زنانه پوشیده بود که دیگر جبه نداشت. وفدی^۴ آمد از پارس از بزرگان اندر همه علوم فقه و کلام و نحو. اسپهسالار ابوالحسن کس فرستاد که تا استاد برنشیند به استقبال ایشان. دُرّاعه بر بالای جبه^۴ زنان پوشید. اسپهسالار گفت: امام شهر بر ما استخفاف می‌کند، به جامه زنان برمی‌نشیند. چون حاضر آمدند، با ایشان همه مناظره کرد و همه را غلبه کرد اندر همه علوم.

[ترجمه رساله قشیره، ابوالقاسم قشیری، ص ۴۱۱]

۱. مراد ابو عبدالرحمان سلمی از عارفان مشهور و بزرگ، صاحب کتاب طبقات الصوفیه است. || ۲. از عارفان و امامان بزرگ هم عصر با شبلی و حلاج است، متوفی به سال ۳۶۹ هـ. ق. || ۳. لباس رو. || ۴. مهمان، گروه مهمانها.

خُنکای مرگ

پیر بوعلی دَقّاق^۱ را در نفس بازپسین^۲ پرسیدند که: خویشان را چگونه می‌بینی؟

گفت: چنان می‌بینم که اگر پنجاه ساله عمر مرا بر طبق^۳ نهند و گرد هفت آسمان و هفت زمین بگردانند، مرا از هیچ ملک مقرب^۴ در آسمان شرم نباید داشت و از هیچ آفریده‌ای در زمین حلالی نباید خواست.

این مرد بدین صفت که شنیدی به وقت نَزْع^۵ کوزه‌ای آب پیش وی داشتند. گفتند: در حرارتِ جان دادن، جگر را تبریدی^۶ بده.

گفت: هنگام آن نیست که این دشمن اصلی را و این نفس ناکس را شربتی سازم؛ نباید که چون قوّت^۷ یابد دمار از من برآرد.

[کشف‌الاسرار، رشیدالدین میبیدی، صص ۵۲۸-۵۲۹]

۱. ابوعلی دَقّاق، سلطان طریقت، مرید نصرآبادی و از عارفان قرن چهارم و پنجم ه.ق. || ۲. آخرین نفس. || ۳. طبق: ظرفی که از چوب سازند بی‌لبه یا با لبه بسیار کوتاه که خوردنی و میوه یا ائانه‌خانه بر آن نهاده و حمل کنند. || ۴. فرشته خاص. || ۵. جان‌کندن. || ۶. خنکی، خنک کردن. || ۷. توانایی، قدرت.

مهر خدا و مادر

بویزید بسطامی — قدس الله روحه — در راهی می‌رفت آواز جمعی به گوش رسید، خواست که آن حال باز داند، فراز رسید^۱ کودکی دید در لژن^۲ سیاه افتاده و خلق به نظاره ایستاده. همی ناگاه مادر آن کودک از گوشه‌ای در دوید و خود را در میان لژن افکند و آن کودک را برگرفت و برفت. بویزید چون آن بدید وقتش خوش گشت، نعره‌ای بزد، ایستاده می‌گفت: شفقت بیامد، آرایش^۳ ببرد؛ محبت بیامد، معصیت ببرد؛ عنایت بیامد، جنایت ببرد.

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبدی، ص ۵۳۱]

۱. نزدیک شد. ۲. لجن. ۳. آلودگی، ناپاکی.

آتشِ ربا

روزی [مالک دینار] به عیادت بیماری رفت. گفت: نگاه کردم اجلش نزدیک بود. کلمهٔ شهادت^۱ بر وی عرضه کردم و نگفت؛ هرچند جهد کردم، وی می‌گفت: ده، یازده.
پس گفتم: ای شیخ! پیش من کوهی آتشین است. هرگاه قصد شهادت کنم، آتش قصد من می‌کند.
مالک گفت: از پیشهٔ او پرسیدم. گفتند مال به ربا دادی و سود خوردی، و پیمانه کم دادی^۲.

[تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۴۶]

۱. گفتن «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمد رسول الله». ۲. پیمانه کم دادن: کم فروشی کردن.

شفای بیمار

در فصل تابستان بیمار شدم؛ هم در آن سال که به خدمت شیخ الاسلام [احمد جام] پیوسته بودم، به غایت ضعیف و نحیف گشتم. مدت برآمد، تا روزی شیخ الاسلام نشسته بود با جماعت از یاران وقت نماز پیشین، مرا پرسید که: امروز چگونه‌ای؟
گفتم: رنجورم و از ذکر حق تعالی بازمانده‌ام و هیچ قوتی نمانده است در تن من.

یاران گفتند: بقاباد شیخ الاسلام را، بگوید تا خدای تعالی ترا صحت دهد که ترا این بازار و قوت هست.

گفت: من دوش سخن او با حق تعالی می‌گفتم، ندا آمد که مرا گفتند که پیوسته دعای گویی که خداوندا! یاران و دوستاران مرا نیکو می‌دار و خلعتها و کرامتها و نیکوییهاشان ده. راست که من خلعت می‌فرستم، باز میان در می‌بندی و شفاعت می‌کنی. اکنون محمد را مخیر کردم؛ اگر می‌خواهی تا درخواهم تا این بیماری ترا به صحت مبدل کند.
من گفتم: می‌خواهم.

دعا کرد. بامداد پگاه آن علت به صحت مبدل کردند و فرق تمام در تن من پدید آمد، چنانکه من پنداشتم که این بیماری در خواب دیده‌ام نه در بیداری، و آن روز داسی برداشتم و به موافقت یاران قدری گندم بدرویدم، که در تن خود اندک و بسیار هیچ ضعف و سستی ندیدم به برکت نفس آن بزرگوار دین.

[مقامات ژنده‌پیل، سدیدالدین محمد غزنوی، ص ۸۰]

چون من در جهان کیست؟

سهل عبدالله^۱ گفت: الله با موسی سخن گفت بر کوه طور و از عزت کلام بار خدا، آن کوه چون عقیق^۲ شد. موسی را نظر با خود آمد که چون من کیست که خدای جهان و جهانیان با من سخن می‌گوید بی واسطه، و قدمگاه من عقیق گشته! الله تعالی از وی درنگداشت، گفت: یا موسی، یکی به راست و چپ خویش نگاه کن تا چه بینی. موسی بازنگریست، هزار کوه دید از عقیق بر مثال کوه طور، بر هر کوهی مردی به صورت موسی چون او گلیمی پوشیده، و کلاهی بر سر و عصایی در دست، و با خداوند عالم سخن می‌گوید. زبان حال موسی گوید.

پنداشتمت که تو مرا یک تنه‌ای کی دانستم که آشنای همه‌ای

[کشف الاسرار، رشیدالدین میبیدی، ج ۱، ص ۱۹۷]

۱. مراد سهل بن عبدالله شوشتری است. ۲. نوعی یاقوت سرخ.

تُرشی ابوالحسن

شبی از شبها خادمه ترشی ساخته بود و در آن چگندر^۱ کرده از باغی که شیخ آن را به دست خود ساخته بود، و سنت شیخ [خَرَقانی] آن بوده است که تا نمازِ خفتن نکردی طعام نخوردی؛ گفتی که ای خداوند، تا از خدمت تو فارغ نشوم تن را بهره ندهم. بعد از نمازِ خفتن طعام پیش آوردند، گفت از این طعام تاریکی می آید. دیگر روز در آن باغ رفتند و تفحص کردند، والی آب مردمان به جور گرفته بوده است تا به غلات خود بَرَد، سربندِ رزِ خواجه^۲ گشاده بوده است و از آن آب درآمد و آن چگندر آب خورده.

[نورالعلوم، ابوالحسن خَرَقانی، ص ۳۷۹]

۱. چغندر. ۲. سربندِ جویباری که به تاکستان خواجه می ریخته است.

برادری واقعی

امیری ترسا^۱ یک روز به شکار رفته بود. در راه دو تن را دید ازین طایفه [صوفیان] که فراهم رسیدند^۲، دست در آغوش یکدیگر کردند. پس همان جا فرونشستند، آنچه داشتند از خوردنی فراپیش نهادند و بخوردند و برفتند.

آن امیر ترسا یکی را ازیشان فراخواند — که آنچه دیده بود وی را خوش آمده بود و آن الفت ایشان — پرسید از وی که: او که بود؟
گفت: ندانم.

گفت: ترا چه بود؟ گفت: هیچ چیز!

گفت: از کجا بود؟ گفت: ندانم.

امیر گفت: پس این الفت چه بود که شما را وا یکدیگر بود؟

آن درویش گفت: آن ما را طریقت است.

گفت: شما را جایی هست که آنجا فراهم آید؟ گفت: نه.

گفت: من شما را جای کنم تا با یکدیگر آنجا فراهم آید. و آن

خانقاه رَمَلَه^۳ بکرد.

[طبقات الصوفیه، خواجه عبدالله انصاری، صص ۱۴۸-۱۴۹]

۱. مسیحی. ۲. به هم رسیدند. ۳. نخستین خانقاهی که برای صوفیان درست کرده‌اند.

نور مصطفی (ص)

شیخ سیاوش با ما [عین‌القضات] گفت: امشب مصطفی را به خواب دیدم که از در درآمد و گفت: عین‌القضاتِ ما را بگوی که ما هنوز ساکنِ سرایِ سکونتِ الهی نشده‌ایم؛ تو یک چندی صبر کن و با صبر موافقت کن تا وقتِ آن آید که همه قرب باشی ما را بی‌بعد. و همه وصال باشی بی‌فراق. چون این خواب از بهر ما حکایت کرد، صبرِ این بیچاره از صبر بنالید. چون نگاه کردم، مصطفی (ص) را دیدم که از در درآمد و گفت: آنچه با شیخ سیاوش گفته بودم، شیخ سیاوش در بیداری طاقت نداشت. از نور مصطفی (ص) نصیبی شعله بزد و از آن نصیب، ذره‌ای برو آمد؛ در ساعت سوخته شد، خلق می‌پندارند که سحر و شعبده است.

[تمهیدات، عین‌القضات همدانی، ص ۲۳۴]

شب و برف و عاشقی

سعید [راعی (= چوپان)] بر زنی ازیشان عاشق بود و خانواده آن زن در ناحیه قریه‌ای که آن را اِستادَج گویند، فرود آمده بودند. شبی از شبها، سعید قصد آن زن کرد و آن شب شبِ چله بود و یا شبِ قدر بود. و او همچنان مراقب او بود. می‌خواست به گونه‌ای که کسی او را نبیند برو دست یابد، و همچنان بر آن حال باقی ماند و به هیچ حيله بر او دست نیافت، تا سحرگاه. چون نومید شد، عزم بازگشت کرد. دید که برف بر او باریده است. و او ازین کار آگاه نبوده است و این از اشتغال او بود به احوالِ خود. نفسِ خویش را ملامت کرد و قصد آن کرد که با خدای انس ورزد. در پستی حال خویش و غلبهٔ محال، جویی بر او و بدی کارهایش و زشتی خصلتهایش اندیشید، و از گذشتهٔ خویش پشیمان شد و از گناهان خود طلب آمرزش کرد و آهنگ درگاهِ بایزید کرد. چون به مسجد بایزید رسید در را بسته دید و مردمان همه رفته بودند و بایزید — انارالله بُرهانه — به صومعهٔ خویش بازگشته بود. سعید گونهٔ خویش را بر آستانهٔ مسجد نهاد و خواب بر او چیره شد. چندان بر آن حال ماند که بایزید بازگردید و او را در آن حال خفته دید. بیدارش کرد و دانست که اندیشه‌ای در او کارگر افتاده است و این یاد کرد او را سودمند است. و چنان بود که بایزید اندکی پیش از بازگشتِ خویش در این اندیشه بود که مردمان چه مایه در غفلت‌اند و فریب‌خوردگی و وسواس بر ایشان غالب. در اندیشه‌اش چنین گذشت که اگر آمیخته به محبتِ او از هر قوم و حرفه‌ای یکی داخل صحبت او شود، مایهٔ خلاص دیگران خواهد شد و همچنان از

خاطرش گذشت که شبانان از همگان غافل‌ترند و از همه مردم مغرورتر؛ کاش یکی از ایشان در صحبت او درآید تا آن امید برآورده شود و آن دعا که در ضمیر او گذشته استجابت شود. در آن حال «سعید» به سعادت دست یافت و بر صلاح و فلاح استوار شد و چندان بلندی یافت که به مرتبهٔ رجال و منقبت ابدال^۱ رسید.

[کتاب النور، سهلگی، صص ۱۲۷-۱۲۸]

۱. ابدال به گروهی می‌گویند که برترین درجات و مقامات تصوف را دریافته باشند.

بی ادبی خواجه عبدالله

شیخ الاسلام عبدالله انصاری را بند نهادند و به بلخ بردند. گفت در راه بلخ اندیشه کردم تا من به کدام بی ادبی درمانده‌ام. یاد آمد مرا روزی به سجاده شیخ ابوالحسن خرقانی انگشت پایم درمانده بود، و من استغفار آن نکرده بودم. استغفار آن کردم. خبرم می آمد که اهل بلخ سنگها بر بام برآورده بودند از جهت سنگسار وی را. چون به در شهر رسید مردی پیامد و شیخ الاسلام را دستها گشاد. و شخصی آمد که: خلاص شد. و قاصدان حیران بماندند. و آنچنان بوده بود که نظام‌الملک خواجه حسن [شیخ] را به خواب دیده بود که استغفار کرد، به من بخش وی را.

[نورالعلوم، ابوالحسن خرقانی، ص ۳۷۳]

حکایت شیخ بی پروا

شیخ بو عبدالله خفیف گوید: روزی شیخ بوبکر قَصْرَی مرا گفت: رو تا به صحرا رویم! می‌رفتیم، قومی یافتیم از «مُجُون»^۱ بر بامِ بازار از نرد چیزی می‌باختند. بوبکر بر رفت و با ایشان بنشست و دست در بازی کرد با ایشان؛ و آب در من فرومی‌رفت از خجلی که این چیست که کرد؟ یعنی مردمان می‌بینند. آخر، فرود آمدیم و رفتیم. تنی چند دیدیم که شطرنج می‌باختند. به یک بار رفت و نَطْع^۲ ایشان برگرفت و بدرید و آن چوبها بیفگند. دو تن از ایشان کارد برکشیدند.

قصری گفت: کارد مرا دهید تا بخورم!

ایشان شکوه داشتند. برگذشتیم، و من به خصومتِ صعب^۳ بودم که آن فراخ‌رویی^۴ آنجا و این احتساب^۵ اینجا زشت باشد. وی به جای آورد و گفت: آن وقت به نظرِ لَدُنِّی می‌نگریستم، فرق پندیدم، و اکنون به نظرِ علمی می‌نگریستم، حُکم بدیدم.

[طبقات الصوفیه، خواجه عبدالله انصاری، ص ۴۶۳]

۱. آدمهای بی سروپا، اراذل. ۲. تخته، سفره. ۳. درگیری شدید با خود. ۴. بی‌پروایی. ۵. غیرت دینی.

یوسف یا زلیخا

زلیخا درویش و بیچاره گشته بود؛ بر راه یوسف ایستاده بود تا گردد
سُمِ اسبِ یوسف بر سر و روی وی نشیند، دلش خُرسند گردد. ناگاه
چشم یوسف (ع) بر وی افتاد، بشناخت.

یوسف گفت: الهی! این زن را هنوز هلاک نکرده‌ای که پیغامبری به
او بدنام شد و پیغامبری را به زنا منسوب کرد، که به سببِ وی چندین
گاه در زندان افتادم؟

حق تعالی گفت: ما او را هلاک نخواهیم کرد، که گرامی‌اش هم
خواهیم کرد از آنکه او دوستِ دوست ما را دوست دارد.

[بستان‌العارفین، ص ۷۹]

استاد! دست، دست

ابتدای حالِ وی [ابوحفص عُمر بن سالم نیشابوری] چنان بود که بر کنیزکی شیفته شد. وی را گفتند که اندر شارستانِ نسابوزِ جهودیست ساحر. حیل این شغل تو به نزدیکِ وی است. بوحفص به نزدیکِ وی آمد و حال باز گفت. جهود گفت:

– تو را چهل شبانه‌روز نماز نباید کرد، و گردِ حق و اعمالِ خیر و نیکو نباید گردید، تا من حیلت کنم و مراد تو برآید.

بوحفص چنان کرد. چون چهل روز تمام شد، جهود آن طلسم بکرد، و آن مراد برنیامد. جهود گفت:

– لامحاله بر تو چیزی گذشته باشد؛ نیک‌نیک بیندیش!

ابوحفص گفت:

– من هیچ غمی دانم از اعمالِ خیر که بر ظاهرِ من گذشت و بر باطن؛
إلا آنکه به راهگذر می‌آمدم، سنگی از راه به پای بینداختم تا پای
کسی در آن نیاید.

جهود گفت:

– میازار آن خدای را که تو چهل روز فرمانِ وی ضایع کردی،
وی این مقدار رنجِ تو ضایع نکرد.

ابوحفص توبه کرد، و همان آهنگری می‌کرد تا به باورد^۱ شد و
ابوعبدالله باوردی را بدید و عهدِ ارادتِ وی گرفت، و چون به نسابور
باز آمد روزی اندر بازار، نابینایی قرآن می‌خواند، وی بر دوکان^۲

۱. اسم شهری است در شرق خراسان. || ۲. دکان.

خود نشسته بود، سماع آن وی را غلبه کرد و از خود غایب شد. دست اندر آتش کرد و آهن تافته بی‌انبر بیرون آورد. چون شاگرد آن بدید گفت:

— استاد! دست! دست!

و هوش از ایشان بشد. ابوحفص، چون به حال خود بازآمد، دست از کسب برداشت و نیز در دوکان نیامد ...

[کشف‌المحجوب، علی‌بن عثمان هُجویری، صص ۱۸۹-۱۹۰]

مرده را هم زنده کن

شبی من [عین‌القضات] و پدرم و جماعتی از ائمه شهر ما، حاضر بودیم در خانه مقدم صوفی. پس ما رقص می‌کردیم و ابوسعید ترمذی بیتکی می‌گفت. پدرم در بنگریست. پس گفت: خواجه امام احمد غزالی را دیدم که با ما رقص می‌کرد و لباس او چنین و چنان بود و نشان می‌داد! شیخ بوسعید گفت: نمی‌یادم.

گفت: مرگم آرزو می‌کند.

من گفتم: بمیر ای بوسعید!

در ساعت بیهوش شد و بمرد. مفتی وقت دانی خود که باشد.

گفت: چون زنده را مرده می‌کنی، مرده را نیز زنده کن.

گفتم: مرده کیست؟

گفت: فقیه محمود!

گفتم: خداوندا، فقیه محمود را زنده کن. در ساعت زنده شد.

[تمهیدات، عین‌القضات همدانی، صص ۲۵۱-۲۵۲]

مرد غیب‌گو

روزی یکی از اهل عراق و از مردمان اراذل متوجه خراسان شد. قضا را یکی از کدخدایان خراسان از باغ بیرون آمده بود و دستمال میوه‌ای در دست داشت و به خانه می‌رفت. قضا را نظرش به آن مرد افتاد و گفت: می‌باید که این مرد یکی از اهل‌الله باشد.

پس آن مرد را پیش خود طلبیده و گفت: ای مرد، اگر بگویی در این دستمال چه چیز است، این امرودها^۱ را به تو می‌دهم؛ اما اگر بگویی چند است هر نه دانه را به تو می‌دهم.

آن مرد عراقی دانست که چه چیز است و چند دانه است، گفت: ای کدخدا! در میان دستمال تو امرود است و نه دانه است.

آن مرد خراسانی دستمال را با امرودها به او داد و گفت: این مرد از اهل کشف و کرامات است؛ باید که این مرد را به خانه برد و تحفه‌ای را از او گرفت.

[کلیات شیخ بهایی، ص ۲۱۸]

۱. گلابیها.

ماجرای دستار طبری

خواجه حسن مؤدب رحمه الله گوید که چون آوازه شیخ در نیشابور منتشر شد که پیر صوفیان آمده است از میهنه و در کوی عدنی کویان مجلس می گوید و از اسرار بندگان خدای تعالی خبر باز می دهد - و من صوفیان را عظیم دشمن داشتمی - گفتم صوفی علم نداند؛ مجلس چگونه گوید؟ و علم غیب خدای تعالی به هیچ پیغامبر نداد و به هیچ کس نداد و ندهد. او از اسرار بندگان حق سبحانه و تعالی چگونه خبر باز دهد؟ روزی بر سیبیل امتحان به مجلس شیخ درآمدم و در پیش تخت او بنشستم. جامه های فاخر پوشیده و دستاری طبری در سر بسته با دلی پُر انکار و داوری. شیخ مجلس می گفت. چون مجلس به آخر آورد، از جهت درویشی جامه های خواست. هرکسی چیزی می دادند. دستاری خواست. مرا در دل افتاد که دستار خویش بدهم. باز گفتم با دل خویش که این دستار مرا از آمل هدیه آورده اند و ده دینار نیشابوری قیمت این دستار است. ندهم. دیگر بار شیخ حدیث دستار کرد. مرا دیگر بارها در دل افتاد که این دستار بدهم. باز اندیشه دراز کردم و همان اندیشه اول در دلم آمد. پیری در پهلوی من نشسته بود. سؤال کرد که: ای شیخ! حق سبحانه و تعالی با بنده سخن گوید؟

شیخ گفت: از بهر دستاری طبری دو بار بیش نگوید. باز آنک در پهلوی تست دوبار بگفت که این دستار که در سر داری بدین درویش ده، او می گوید: ندهم که قیمت این دستار ده دینار است و مرا از آمل هدیه آورده اند.

حسن مؤدب گفت: من این سخن چون بشنودم لرزه بر من افتاد. برخاستم و فرمایشِ شیخ شدم و بوسه بر پای شیخ دادم و دستار و جامه جمله بدان درویش دادم و هیچ انکار و داوری در دل من بنماید. به نو مسلمان شدم و هر مال و نعمت که داشتم در راه شیخ فدا کردم و به خدمت شیخ بایستادم. و او خادم خاص شیخ ما بوده است. و باقی عمر در خدمت شیخ ما بماند و خاکش به میهنه است، رحمه الله.

[اسرار التّوحید، محمد بن منور، صص ۶۲-۶۳]

نور در ظلمات

شیخ رضی‌الدین لالا^۱ رضی‌الله عنه می‌فرماید که در دهی بودم، ناگاه یکی گریزان از ده آمد و گفت برادر، مرا کسی بگرفته است، می‌باید که شیخ فریاد رسد. شیخ برخاست و روان شد. ناگاه ابری برآمد و شب در آمد و برف بسیار بارید و نیز ترش‌حی می‌کرد. شیخ راه گم کرده بود و در چنین ظلمتی فروماند. با خدا گروید و مناجاتی می‌کرد؛ ناگاه از سر سنانِ عصا، نوری پیدا شد چنان‌که چند در چند به روشنی آن نور می‌دید. راه می‌برد بدان نور تا صبح بدمید؛ آن نور ناپدید شد و در اثنای آن نور او را فوایدی رسید.

[مصنّفات فارسی، علاءالدوله سمنانی، ص ۱۷۶]

۱. علی بن سعید بن عبدالجلیل غزنوی جوینی از اکابر عرفا و صوفیه و از مریدان شیخ نجم‌الدین کبری و عموزاده یا نوه حکیم نسایی. وی سال ۶۴۲ ق در غزنه درگذشت.

شیخ سوخته

شیب زمستان بود، و جماعتی نشسته بودند و در معرفت سخن می‌رفت، و آتش در آتشدان می‌سوخت. شیخ [ابونصر سراج]^۱ را حالتی درآمد، و روی بر آن آتش نهاد، خدای را سجده آورد. مریدان که آن حال مشاهده کردند، جمله از بیم بگریختند. چون روز دیگر باز آمدند، گفتند: شیخ سوخته باشد!

شیخ را دیدند در محراب نشست، روی او چون ماه می‌تافت. گفتند: شیخا، این چه حالت است؟ که ما چنان دانستیم که جمله روی تو سوخته باشد.

گفت: آری، کسی که بر این درگاه آب روی خود ریخته بود، آتش روی او نتواند سوخت.

[تذکره الاولیاء، عطار نیشابوری، ص ۶۴۳]

۱. از عارفان بزرگ اسلام و ایران در قرن چهارم هجری است. معروف به طاووس الفقرا و مؤلف کتاب بسیار مهم اللّمع فی التصوف.

زن، زود درها را ببندد!

همی آید که اندر بصره رئیسی^۱ بود، به باغی از آن خود رفته بود. چشمش به جمال زن برزگر افتاد. مرد را به شغلی بفرستاد و زن را گفت: درها را در بند.

گفتا: همه درها بستم، الا یک در، که نمی توانم آن را بست.

گفت: کدام در است آن؟

گفت: آن در که میان ما و خدا است. جلّ جلاله.

مرد پشیمان شد و استغفار کرد.

[کشف المحجوب، علی بن عثمان هُجویری، ص ۲۰]

۱. رئیس: مردی بزرگ و محتشم از خاندانی بزرگ که به فرمان سلاطین در هر شهر گمارده می شد و در میان مردم و عمال دیوان واسطه بود و دیوان ریاست تحت تدبیر وی قرار داشت.

مردِ مردان

روزی شیخ [ابوسعید] بیرون آمد و در زیر درختی نشست که برگ
آن زرد شده بود، و این بیت خواند:

تو از مهز زرد و من از مهز زرد تو از مهز ماه و من از مهر ماه

شیخ را گفتند: فلان بر روی آب می‌رود!

گفت: سهل است. بزغی^۱ و صعوه‌ای^۲ نیز بر آب برود.

گفتند: فلان کس در هوا می‌پرد!

گفت: زغنی^۳ و مگسی نیز در هوا می‌پرد.

گفتند: فلان کس در یک لحظه از شهری به شهری می‌رود!

گفت: شیطان نیز در یک نفس از مشرق به مغرب می‌رود. این
چنین چیزها را بس قیمتی نیست. مرد آن بود که در میان خلق نشنید
و دادوستد کند و زن خواهد و با خلق درآمیزد، و یک لحظه از خدای
خود غافل نباشد.

شیخ را پرسیدند: تصوّف چیست؟

گفت: آنچه در سر داری بنهی، و آنچه در کف داری بدهی، و از
آنچه بر تو آید نجهی.

[نفحات الانس، جامی، ص ۳۱۰]

۱. قورباغه. ۲. گنجشک، چوگوک. ۳. زغن: زاغ، کلاغ.

از خود بیاسا

روزی مرقع‌داری از راه رسید و به نزدیک وی [ابوسعید] درآمد و سلام کرد و گفت:

– پای‌افزار بیرون کنم – ایها الشیخ – که به تو بیاسایم که گرد همه عالم بگشتم؛ خود نیاسودم و آسوده‌ای نیز ندیدم.
پیر گفت:

– چرا از خویش دست نداشتی تا تو خود بیاسودی و خلق هم به تو بیاسودندی؟

[نفحات الانس، جامی، ص ۳۱۱]

کتاب‌نامه

برای تدوین نهایی پیمانه‌های بی‌پایان، مآخذ و منابع فراوانی دیده شد، اما متأسفانه امکان آن که از همه آنها حکایت‌هایی برای این مجموعه برگزیده شود نبود. چون قصه‌ها یا بسیار بلند و خارج از شیوه معهود کتاب بود و یا از نظر ساختاری و مفهومی در حد و حدودی نبود که بتواند جایگاهی در این مجموعه برای خود بیابد. بنابراین در اینجا فقط مشخصات منابعی را یاد می‌کنیم که از آنها بیشتر و به صورت مستقیم در این کتاب استفاده کرده‌ایم. صورت تفصیلی کتابهای مرتبط، همراه با فهرستهای لازم — چنان که در مقدمه جلد اول آمده است — به یاری حق در پایان جلد سوم (که مجموعه‌ای است از چند کتاب دیگر عرفانی و بزودی آماده خواهد شد) خواهد آمد.

*

افلاکی، احمد، مناقب العارفين، ج ۱ و ۲، تصحيح تحسين يازيجي، تهران، دنيای کتاب، ۱۳۷۵.

اميد سالار، محمود؛ افشار، ايرج، هزار حکایت صوفیان و ... (عنوان و مؤلف کتاب مجهول است و این نام را استاد ايرج افشار بر نسخه‌ای نهاده‌اند که متعلق به ۸۸۳ هـ.ق. است)، تهران، گنجینه نسخه‌برگردانان، ۱۳۸۲.

انصاری، خواجه عبدالله، رسائل فارسی، تصحيح محمد سرورمولایی، تهران، توس، ۱۳۷۲.

—، طبقات الصوفیه، تصحيح محمد سرورمولایی، تهران، توس، ۱۳۸۶.

باخرزی، ابوالمفاخر یحیی، اورادالاجاب و فصوص الآداب، ج ۱ و ۲، تصحيح ايرج افشار، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۵۴.

بستان‌العارفين و تحفة المریدین (ضمیمه رونق المجالس)، به اهتمام احمدعلی

- رجایی بخارایی، تهران، دانشگاه تهران ۱۳۵۴.
- جامی، نورالدین عبدالرحمان، نفحات الانس من حضرات القدس، تصحیح محمود عابدی، تهران، اطلاعات، ۱۳۷۰.
- جمال‌الدین ابوروح، حالات و سخنان ابوسعید، تصحیح محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگاه، ۱۳۶۷.
- چاچی، ابوالرجاء، روضة الفریقین، به اهتمام عبدالحمی حبیبی، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۵۹.
- خرقانی، ابوالحسن، نورالعلوم، تصحیح محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۴.
- رازی، نجم‌الدین، مرموزات اسدی در مزمورات داوودی، تصحیح محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۱.
- سعدی، مصلح‌الدین، کلیات، تصحیح محمدعلی فروغی، تهران، هرمس، ۱۳۸۵.
- سمعی، شهاب‌الدین، روح الارواح فی شرح اسماء الملك الفتح، تصحیح نجیب مایل هروی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۸.
- سمنانی، علاءالدوله، چهل مجلس، تصحیح نجیب مایل هروی، تهران، ادیب، ۱۳۶۶.
- ، مصنفات فارسی، به اهتمام نجیب مایل هروی، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۹.
- سهلیگی، کتاب‌النور، تصحیح محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، سخن، ۱۳۸۴.
- شبستری، محمود، کنزالحقایق (مندرج در مجموعه آثار)، به اهتمام صمد موحد، تهران، طهوری، ۱۳۶۵.
- شمس تبریزی، مقالات، تصحیح محمدعلی موحد، تهران، خوارزمی، ۱۳۶۹.
- عاملی، بهاء‌الدین، کلیات اشعار، به کوشش غلامحسین جواهری، تهران، بی‌تا.
- عطار، فریدالدین محمد، تذکرة الاولیاء، تصحیح رینولد آیلن نیکلسون، تهران، اساطیر، ۱۳۷۹.

- عين القضاة همدانی، تمهيدات، تصحيح عفيف عسيران، تهران، طهوري، بی تا.
- ، لوايح (منسوب)، تصحيح رحيم فرمنش، تهران، ۱۳۳۷.
- ، نامه‌ها، ج ۱-۳، تصحيح عفيف عسيران و علينقی منزوی، تهران، اساطير، ۱۳۷۷.
- غزالی، احمد، سوانح، تصحيح نصرالله پورجوادی، تهران، بنياد فرهنگ ايران، ۱۳۵۹.
- ، سوانح (چاپ شده در دو رساله عرفانی) به کوشش ايرج افشار، تهران، منوچهری، ۱۳۵۹.
- ، مجموعه آثار فارسی، به اهتمام احمد مجاهد، تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۷۰.
- غزالی، محمد، کیمیای سعادت، تصحيح احمد آرام، تهران، گنجینه، ۱۳۷۰.
- غزنوی، سدیدالدین محمد، مقامات ژنده پیل، به کوشش حشمت موید، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۴۵.
- قشیری، ابوالقاسم، ترجمه رساله قشیریه، تصحيح بدیع الزمان فروزانفر، تهران، علمی و فرهنگی، ۱۳۶۱.
- کاشانی، عزالدین محمود، مصباح الهدایه و مفتاح الکفایه، تصحيح جلال الدین همایی، تهران، هما، ۱۳۶۷.
- گازرگامی، کمال الدین حسین، مجالس العشاق، به اهتمام غلامرضا طباطبایی، تهران، زرین، ۱۳۷۵.
- مجد خوافی، روضه خلد، به کوشش حسین خدیو جم، تهران، زوار، ۱۳۴۵.
- محبّتی، مهدی، از معنا تا صورت، جلد ۱ و ۲، تهران، سخن، ۱۳۸۸.
- ، بدیع نو، تهران، سخن، ۱۳۸۵.
- ، قصه و قصه گویی در اسلام، تهران، چشمه، ۱۳۸۶.
- محمدبن منور، اسرار التّوحد فی مقامات الشیخ ابی سعید، جلد اول، تصحيح محمد رضا شفیعی کدکنی، تهران، آگاه، ۱۳۶۶.

مُسْتَمْلَى بُخَارَى، ابراهيم اسماعيل، شرح التعرف لمذهب التصوف، جلد ۵-۱،
تصحیح محمد روشن، تهران، اساطير، ۱۳۶۳.
مولوی، جلال الدين محمد، فيه مافيه، تصحيح بديع الزمان فروزانفر، تهران،
اميركبير، ۱۳۶۲.
ميبدي، رشيدالدين، كشف الاسرار و عدة الابرار، جلد ۱۰-۱، تصحيح على اصغر
حكمت، تهران، اميركبير، ۱۳۵۷.
هُجُوَيْرَى، على بن عثمان، كشف المحجوب، به تصحيح محمود عابدي، تهران،
سروش، ۱۳۸۵.

زبان و ادبیات ۳۷

ISBN:978-964-383-642-5



9 789643 636425

۷۰۰۰ تومان